

رمان من دختر افسانه ایم | محدثه فارسی کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان سبحان

دانلود رمان ماهی

دانلود رمان هاله ماه

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

داستان این بار ما راجع به یه دختریه که با استفاده از نیروی فوق العاده ماورائیش، می تونه تمام موجودات خطرناکی که توی سیاره زمین هستند رو از بین ببره! داستان متفاوتیه مثل داستان میشا دختر خونا شام (۲ جلد) !

حرفی از نویسنده:

سلام دوستای گل و خوشگلم! خدا رو شکر انقدر از میشا استقبال شد که تصمیم گرفتم یه داستان متفاوت دیگه بنویسم، تجربه ثابت کرد که تخیلی و طنز نویسیم

واقعاً خوبه و این و مدیون شمام، باز من تو این داستان قهرمان ما یه دختر ایرانیه،
می‌تونم بگم ایرانی‌ها همیشه قهرمانن و من در این داستان غیر ممکن رو ممکن
می‌کنم! چاکر همه، عاشقتونم به مولا.

مقدمه:

اینجا آخر دنیاست، جایی مثل جهنم!
جایی که قدم به قدمش تو رو بدرقه می‌کنه به سمت مرگ!
نه یه مرگ راحت، یه مرگ دردناک و زجر آور.
یه جایی که هر لحظه باید منتظر باشی تا وقتی به تنگنا اومدی، خودت با یه گلوله
کارت رو بسازی!
برای همین که همیشه میگم:
"من دختر افسانه‌ایم!"

بسم الله...

با دو وارد ساختمون شدم و کارتم رو گرفتم جلوی سرباز، نگاهی بهش انداخت و با
لحن سردی گفت:

سرباز: این یعنی چی؟

در حالی که هول شده بودم کارتم رو برگردوندم و بهش نگاه انداختم، تف تو مخت
دختره‌ی اوشگول!

سعی کردم خودم و ضایح نکنم برای همین با لبخند کارت ملیم و گذاشتم توی کیفم
و کارت ورود رو در آوردم که نگاه بی‌تفاوتی انداخت و گفت:

سرباز: می‌تونی وارد شی.

لبخند قدر دانی زدم و گفتم:

من: مرسی.

سریع از بین اون دستگاه‌ها عبور کردم و دوربینم رو از توی کیفم در آوردم.

لبخندی از روی شوق زدم و سریع سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی ۲۰ رو فشردم؛ توی
پوست خودم نمی‌گنجیدم! پاهام رو از روی خوشحالی و استرس می‌کوبیدم به کف
آسانسور! تو آینه آسانسور خودم رو نگاه کردم و موهام رو با شالم درست کردم!
چشم‌های آبی و پوست سفید و ل**ب‌های صورتیم تضاد خوبی رو توی صورتم
ایجاد کرده بود.

موهای مشکی براق و ابروهای خوشگل و خوش فرم مشکی، من از خودم تعریف
نکنم کی تعریف کنه؟

پوزخندی زدم و روم رو از آینه گرفتم که در آسانسور باز شد. سریع از آسانسور زدم
بیرون و به جمعیتی که با شوق و ذوق به حرف‌های مرد راهنما گوش می‌کردن، نگاه
کردم!

ای وای نکنه دیر کردم؟ من برای این همایش کلی انتظار کشیدم!

بی‌اهمیت به مردم به زور خودم رو از وسط جمعیت کشیدم به ردیف اول!

مرد میانسالی با روپوش سفید که خیلی خوش‌تیپ‌تر و خوش‌قیافه‌ترش می‌کرد رو به روی جمعیت وایساده بود و حرف می‌زد!

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

مرد: اجناسی که توی این شیشه‌ها هستن، اجناسین که متعلق به هزاران سال قبله! و با دستش به ظرف شیشه‌ای مکعبی اشاره کرد... چشمم روی اون شیشه ثابت موند!

چه قدر این سنگ خوشگله، سنگی ترکیب از رنگ‌های سورمه‌ای و آبی و بنفش؛ درست مثل یه کهکشان! با صدای یکی از بچه‌ها حواسم از سنگ پرت شد و بهش گوش سپردم:

- ببخشید استاد چرا اونا رو توی آب نگه می‌دارید؟

استاد لبخند مهربونی زد و گفت:

استاد: این آب، یه آبه مخصوصیه که کمک می‌کنه تا اجناس قدیمی آسیب نبینن، خوب بهتره که به بقیه جاهای آزمایشگاه سر بزنیم!

انگار سریع‌تر دوست داشت بچه‌ها رو از اون جا دور کنه، همه راه افتادن که من با قدم‌های آروم به سمت اون شیشه رفتم و بهش زل زدم! واقعا حیرت آور بود! خدایا چیا آفریدی! من قربونت برم.

سریع دوربینم رو درآوردم و چند تا عکس ازش گرفتم، خیلی دلم میخواست لمسش کنم!

به دور و برم نگاه کردم کسی حواسش نبود، دستم رو یواشکی کردم توی شیشه که خیس شد و آروم آروم سنگ و لمس کردم که یهو انگار جریان برق بهم متصل شد! بدنم سنگینه سنگین شده بود و ولتاژ عظیمی بدن من و فرا گرفته بود! به سختی دستم و از آب بیرون آوردم و در حالی که نفس نفس می‌زدم، دستم رو با لباسم پاک کردم! احساس سنگینی می‌کردم؛ به زور پاهام رو جمع کردم و سریع به سمت بچه‌ها رفتم.

استاد رو تار می‌دیدم. سرم رو تکیه دادم و چشمام رو باز و بسته کردم که دیدم بهتر شد!

دوربین رو بالا آوردم و یه چند تا عکس خفن دیگه گرفتم.

حدوده یه ساعتی اونجا بودم و اطلاعات خیلی باحالی به دست آورده بودم.

همایش تقریباً تموم شده بود و بچه‌ها دور استاد رو گرفته بودن و ازش سوال می‌پرسیدن، به ساعت توی دستم نگاهی انداختم! نزدیک‌های ۷ شب بود! باید سریع‌تر بر می‌گشتم.

لرزش توی بدنم کمتر شده بود و یکم راحت‌تر می‌تونستم راه برم، ولی سردرد عجیبی و خستگی عجیبی من رو در بر گرفته بود!

به سمت آسانسور رفتم که چشمم دوباره به سنگ افتاد، نیروی عجیبی من رو وادار می‌کرد که بهش نگاه کنم، حس کردم چشمام داره می‌سوزه برای همین سریع قدم برداشتم و به طرف آسانسور رفتم!

در آسانسور که بسته شد تکیه دادم به میله و گردنم رو این ور اون ور کردم، خیلی خیلی خسته بودم، عرق سرد کرده بودم و چشمام دوتا می دید!

در آسانسور که باز شد دستم رو گذاشتم روی در و بیرون رفتم، همه ی مردم رو دوتا می دیدم!

به سختی از ساختمون زدم بیرون و دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم و سریع سوار شدم.

آدرس رو به راننده گفتم و سرم رو تکیه دادم به پشتیه صندلی!

یه صداهای عجیب و غریبی به گوشم می خورد، گردنم رو به شدت تکون دادم که قولنجاش شکست!

تمام بدنم عرق کرده بود و چشمام تار می دید، دلم می خواست هرچی زودتر برسم خونه و بخوابم!

وقتی رسیدیم راننده به من اطلاع داد و نفهمیدم چه قدر بهش کرایه دادم و پیاده شدم؛ اونم گازش رو گرفت و رفت!

زنگ خونه رو فشردم و دستم رو تکیه دادم به دیوار، در خونه باز شد و خودم رو مثل لشها کشوندم توی خونه!

خاله سارا سریع اومد و با خوشحالی گفت:

خاله: چطور بود عشقم؟

لبخندی از روی خستگی زدم و گفتم:

من: عالی، خاله خیلی خستم میرم بخوابم!

وقتي دید خیلی آشفتم سرش رو تگون داد و من سریع از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم و بعد از اینکه کولم رو پرت کردم یه گوشه‌ای از اتاق با همون لباس‌ها رو تخت ولو شدم و چشمام سریع بسته شد!

برای اولین بار تو عمرم، خواب عجیب و غریب می‌دیدم. سیاهی و سفیدی بود و گاهی توی خواب داد می‌زدم!

در تمام مدت توی خواب عرق می‌کردم و حس می‌کردم همزمان بیدار هم هستم! گردنم رو انقدر این ور اون ور کرده بودم دیگه نا نداشت!

با صدای زنگ ساعت با عصبانیت چشمام رو باز کردم و سریع بلند شدم و ساعت رو کوبیدم رو زمین! ساعت مثل آرد روی زمین شد، با تعجب بهش نگاه کردم! یعنی در این حد زورم زیاد بوده؟ تک خندی زدم و به ساعت توی دستم نگاه کردم که ۸ صبح و نشون می‌داد!

نفسم رو فرستادم بیرون و لباسام رو عوض کردم و با همون تاب و شلوارک رفتم از اتاق بیرون. چشمام نیمه باز بود. باید حتما حموم می‌رفتم. حموم و دستشویی توی راهرو بین اتاق من و خاله قرار داشت!

خاله هم در حالی که خوابالو بود و خمیازه می‌کشید اومد بیرون و گفت:

خاله: سلام صبح بخیر!

بی‌حال گفتم:

- سلام، صبح توام بخیر!

اون رفت به سمت دستشویی و من حموم. درحموم رو خواستم باز کنم که دستگیرش توی دستم شکست! خاله که از صدای دستگیره نصف و نیمه بود توی دستشویی و بیرون با تعجب نگاهم کرد که خودمم با تعجب گفتم:

- به خدا آروم بازش کردم!

نگاه متعجبش و گرفت و آروم گفت:

خاله: فدای سرت!

و رفت تو دستشویی، با تعجب دستگیره رو انداختم روی زمین و وارد حموم شدم!

به سمت شیر آب رفتم و خواستم بازش کنم که کلا جدا شد!

وا؟ خدایا چیشده؟ به زور جاش زدم و آروم بازش کردم و رفتم زیر دوش، آب گرم که به پوستم برخورد کرد حس زندگی بهم دست داد و منم بهش دست دادم!

یه نیم ساعتی دوش گرفتم و بعد از پوشیدن حوله از حموم اومدم بیرون! با همه چی آروم برخورد می کردم.

از پله ها رفتم پایین که خاله سریع گفت:

- بیا صبحونه بخور عزیزم، می خوام برم بیرون!

در حالی که با کلاه حوله موهای خیس و خشک می کردم گفتم:

- کجا می خوای بری؟

- قراره وحید بیاد دنبالم بریم ناهار بیرون، اصرار کرد تو هم بیای!

نشستم پشت میز و گفتم:

- اصلا خاله، فردا قراره نمرم و این پژوهش رو آماده کنم بفرستم اون وره آب!

همراهم نشست و گفت:

- اتفاقا منم بهش گفتم، خودت رو کشتی برای این کالج!

لقمه رو جوییدم و گفتم:

- خاله اگه بدونی برم کالج چی میشه؟

خندید و سرش و تگون داد، من با خالم زندگی می‌کردم، من ۱۸ سالمه و چند سال به عشق کالج مثل سگ درس خوندم تا بانمره بالا برم کالج!

با وضعیت روحی بدی که داشتم بازم خوندم، سعی کردم خودم رو شاد نگه دارم! بعد از سالی که بابام مرد مامانم هم ازدواج کرد و رفت؛ منم خالم سرپرستیم رو به عهده گرفتم! خاله سارا ۲۵ سالشه و دوساله با مردی به نام وحید که خداروشکر خیلی پولداره و خیلی خوشتیپ و باحال و با نمکه نامزده!

وحید خاله رو خیلی دوست داره و دوساله به پاشه، خاله نمی‌خواد تا وقتی که من نرفتم کالج عروسی بگیره و تنها بمونم! البته بگم که خیلیم مخالفه که برم کالج و توی کشور غریب ولی من که این حرفا حالیم نیست.

به صورت خوشگل خالم یه نگاهی انداختم، همیشه خندون بود مثل خودم، با اینکه دردامون مثل کوه بود، صورت سفیده و چشمای شکلاتیش و موهای شکلاتیش خیلی خوشگلش می‌کرد. دماغم و دهنم به خاله رفته بود!

وقتی دید دارم عین بز نگاهش می‌کنم، لقمش رو قورت داد و گفت:

- هیلی چیزی شده؟

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

- نه عشقم.

یه تایی ابروش رو شیطان انداخت بالا و گفت:

- معلومه؛ خدا می‌دونه چه نقشه‌ای برام کشیدی!

سرم رو تکون دادم و بعد از خوردن صبحونه از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- من میرم روی پژوهشم کار کنم، اگه رفتی سلام من رو به وحید برسون!

سرش رو تکون داد و لبخند خوشگلی زد؛ به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسم، موهام رو پشت گوشم فرستادم و به سمت کولم که روی زمین افتاده بود رفتم! برش داشتم و نشستم روی تخت، درش رو باز کردم و دوربینم رو در آوردم، همزمان با این که دوربین رو روشن می‌کردم، ل**ب تابم هم روشن کردم و تمام عکسای که تو دوربین بود رو ریختم تو ل**ب تاب!

با حیرت و ذوقی وصف نشدنی به عکسای نگاه می‌کردم که یهو صدای ویز ویزی باعث شد سریع سر بلند کنم و مگس رو تو هوا بگیرم!

خودم هم تعجب کرده بودم! مگس تو دستم تکون می‌خورد و من متعجب بودم از این همه دقت!

همینطور که زل زده بودم به مگس یهو با صدای تق در ولش کردم و با سرعت ازم دور شد.

خاله رفته بود. دستم رو کشیدم لای موهام و سعی کردم روی تحقیقم تمرکز کنم! تحقیقی که برای من سرنوشت ساز بود.

تمام عکسا رو با شوق و ذوق دید زدم که عکس آخري، باعث شد نگاه خیرم بمونه به صفحه ي ل**ب تاب!

سرم رو بردم نزدیک تر، این نور چیه روی این سنگه؟

با موس روی زوم عکس زدم و بزرگ ترش کردم؛ یه نور آبی و سفید!

لوچام آویزون شد و با قیافه ي متفکري گفتم:

- صد در صد از انعکاس نور دوربینه!

اصلا چه ربطی داشت؟ بی خیال از این موضوع گذشتم و تمام وقتم رو گذاشتم برای این پژوهش، انقدر درگیر بودم که نفهمیدم ۵ ساعت گذشته و گردنم داره می شکنه! یه صلوات زیر ل**ب فرستادم و روی دکمه ي سِنْد کلیک کردم و تمام پژوهش من در یه سال و نیم با خوشگل ترین و کامل ترین و باحال ترین چیز ارسال شد برای اون ور آب! خدایا خودت کمک کن.

داشتم از استرس با تخت یکی می شدم، ل**ب تاب رو سریع خاموش کردم و از روی تخت پریدم پایین و سریع به سمت بیرون از اتاق پرواز کردم.

خونه خلوته خلوت بود، پهن شدم روی مبل و کنترل تلویزیون رو برداشتم و کانالا رو بالا پایین کردم که رسیدم به یه فیلم سینمایی پلیسی خارجی، یه ده دقیقه از فیلم و دیدم که خود به خود خوابم گرفت، دراز کشیدم روی مبل و خمیازه طولانی کشیدم، یکمی که گذشت بالاخره خوابم برد.

- بیايد بيايد اينجاست.

- چي ميگي؟

- من دارم می بینمش!

به دور و بر نگاه کردم، همه جا تاریکی بود! پس این صداها متعلق به کی بود؟

- اینجا کجاست؟ چرا تاریکه؟

ولی هیچ جوابی دریافت نکردم، صدای بوق طولانی مثل بوقی که برای وضعیت قرمز می زدن توی فضا پیچید. دستام رو کورکورانه می گردوندم تا راه نجاتی پیدا کنم، پاهام رو حرکت دادم ولی زیر پاهام خисی احساس می کردم!

سرم و بلند کردم که یهو دستی روی دهنم نشست و سعی در خفه کردنم داشت که شروع کردم به دست و پا زدن! حس می کردم الانه که دستام رو بذارم توی دستای مرگ!

هین؛ با نفس نفس نشستم و دستم رو گذاشتم روی گلوم! این خواب بود، آره فقط خواب بود دختر.

دستم رو کشیدم روی پیشونیم که حسابی داغ شده بود، دستام انگار حرارت شعله رو بیشتر می کرد، دستام چرا انقدر داغه؟ شروع کردم به فوت کردن دستام که یهو سرد شد! لا اله الا الله؛ این چه مسخره بازی هستش؟

به ساعت نگاه کردم که ۳ ظهر رو نشون می داد؟ خوابی که دیدم در عرض پنج دقیقه هم نبود ولی الان ۵ ساعت از خوابیدن من گذشته؟ به تلویزیون که هنوز روشن بود و داشت تبلیغات نشون می داد نگاه کردم و با کلافگی کنترل رو برداشتم و سریع خاموشش کردم.

صدای تیک تیک ساعت خیلی با اعصابم بازی می کرد و من رو مثل دیوونه ها کرده بود؛ بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا خودم رو با غذا درست کردن مشغول

کنم، گوشیم رو از تک جیب پیرهنم در آوردم و آهنگ گذاشتم، دوست داشتم ذهنم و از فکرای پوچ و بیهوده خالی کنم!

شروع کردم به درست کردن لازانیا، خاله و وحید لازانیا خیلی دوست دارن و من حتما امشب وحید رو شام نگه می دارم.

انقدر با آهنگها خوندم و خودم رو مشغول غذا درست کردن کردم که بالاخره فکرم آزاد شد، نمی دونم ساعت چند بود که صدای زنگ خونه در اومد و نگاهی به لباسام انداختم، یه سارافون و یه شلوار راحتی نخی! رفتم بیرون از آشپزخونه و شالی که روی مبل بود رو انداختم روی سرم و به آیفون نگاه کردم، خاله اینا بودن! دکمه رو فشردم و دوباره برگشتم تو آشپزخونه، سه دقیقه گذشت که صدای در خونه رو شنیدم و بعد صدای بلند و با نمک وحید:

- به به می بینم بعضیا کد بانو شدن.

لبخندی زدم و از متقابلا داد زدم:

- بله دیگه، خانومتون که از این هنرا ندارن!

تا حرفم تموم شد با مخ رفتم تو کابینت، ضربه شصتای خاله بود!

خاله: الاغ پس اون چیزایی که کوفت می کنی رو عمت درست می کنه؟

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و برزخی به وحید که بهم می خندید نگاه کردم.

وحید یه پسری بود با موهای قهوه ای رنگ و هیكلی مناسب و چشم های مشکی و ابروهای قهوه ای! اصلا یه چیزی بود.

قاشق رو از روی کابینت برداشتم و با سرعت پرت کردم سمت وحید که زرت خورد تو شکمش و یهو از درد خم شد، شروع کردم به خندیدن که خاله چپ چپ نگاهم کرد، یهو دیدم وحید ولو شد و از درد قرمز شد، نیشم رو بستم و با نگرانی رفتم سمتش و گفتم:

- وحید؟ وحید چی شد؟

با درد گفت:

- بیشعور چرا انقدر محکم بود؟ جونم از یه جاییم زد بیرون.

با تعجب گفتم:

- به خدا محکم نردم!

خاله هم اومد نزدیک و دست وحید رو گرفت بلندش کرد و گفت:

- امروز هیلدا یه چیزیش میشه، کلا همه چیز رو داره نابود می کنه!

حق با اون بود، امروز واقعا یه چیزیم می شد، آب دهنم رو قورت دادم و با ل**ب و

لوچی آویزون رو به وحید که یکم رنگش برگشته بود گفتم:

- ببخشید.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- فدای سرت جوجه.

لبخند مصنوعی زدم و با ذهنی مشغول درگیر درست کردن بقیه لازانیا شدم.

صبح با صدای در خونه از خواب پریدم و با سرعت از پله ها رفتم پایین، خاله و وحید

توی اتاق بودن و دلم نمی خواست که از خوابشون زده بشن، یه شال هول هولکی

انداختم روی سرم و در رو باز کردم، کسی نبود، یهو صدای موتور اومد و نگاه کردم دیدم پستیچی بوده، به پایین پاهام نگاه کردم که یه پاکت افتاده بود!

سریع دولا شدم و برش داشتم، روش به انگلیسی نوشته شده بود:

For miss hilda fakoor ")")

برای من بود، در رو بستم و با چشمایی که مطمئنا از خواب پف کرده بود نشستم روی اولین مبل و سریع بازش کردم، قلبم داشت می اومد توی دهنم، بالاش نوشته شده بود کالج و شروع کردم به خوندش! هرکلمه ای که می خوندم چشمام بیشتر گشاد می شد که یهو جیغ بنفشی کشیدم و از جام پریدم و شروع کردم به قر دادن، جیغ جیغ می کردم که خاله و وحید هراسون به سمت پایین اومدن، بالا پایین می پریدم و جیغ می کشیدم، خاله با هول گفت:

- چیه؟ چی شده؟

وایسادم و با جیغ گفتم:

- خاله، خاله باورت نمیشه، من کالج قبول شدم.

وحید با خوشحالی داد زد و خاله جیغ بنفش کشید، باورم نمی شد، از خوشحالی بغض کردم و شروع کردم به گریه کردن، خاله بغلم کرد و گفت:

- بهت افتخار می کنم جوجه کوچولوی خودم.

محکم فشارش دادم به خودم که یهو دیدم نفسش بند اومد، سریع جدا شدم ارزش که شروع کرد به سرفه کردن، وحید زد پشتش و خاله رنگش از کبودی برگشت، با تعجب نگاهش کردم که عصبی گفت:

- خیلی محکم فشارم دادی خره.

نتونستم جملش رو درک کنم برای همین دوباره زدم زیر خنده و گفتم:

- وای خاله باورم نمیشه.

بعد نشستم روی مبل که وحید و خاله هم نشستند، وحید شروع کرد به خاروندن پاهاش و در همون حال گفت:

- خیلی زود به نظرت جواب رو نفرستادن؟ تو کی پژوهشت و تحویل دادی.

حق با وحید بود، اخمام رفت توی هم و گفتم:

- دیروز.

خاله سریع گفت:

- یعنی انقدر زود بررسیش کردن؟ تا بخوان کارات و نمرات و ببین و نامه بزن به نظرم خیلی طول می کشه.

وحید نامه رو از دستم گرفت و من با استرس بهش خیره شدم، شروع کرد به خوندن، خدا روشکر زبان بلد بود.

وحید: خانم هیلدا فکور، تمامی سوابق شما مورد بررسی قرار گرفته و از این پس شما یکی از هنرآموزان کالج هستید، ما بی صبرانه منتظر شما خواهیم بود، موفق باشید!

بعد نگاهی به پایین صفحه کرد و گفت:

- یه سری تاریخ هم زده که باید کی بری اونجا و مهر کالج هم خورده.

خاله با خوشحالی گفت:

- پس واقعیه...

وحید لبخندی زد و گفت:

-آره.

نفسم رو راحت فرستادم بیرون و خوشحال بهشون خیره شدم، ساعت ۷ ونیم صبح بود و واقعا روزمون عالی شروع شده بود.

به حمام رفتم و بعد از اینکه اومدم بیرون یه لباس مناسب تنم کردم و اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم دارن صبحانه میخورن، وحید حاضر نشسته بود و فکر کنم میخواست بره سره کار، نشستم پشت میز و نامه رو از دست وحید گرفتم و گفتم:

- تاریخش کی هستش حالا؟

شیرش رو سر کشید و گفت:

- امروز یکشنبه است، دقیقا شنبه که برای اونا میشه دوشنبه و اول روز هفتشون!

ابروم و انداختم بالا که خاله با ناراحتی گفت:

- یعنی داری میری؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- قربونت بشم ناراحت نباش، مجبورم زودتر برم برای کارام، خاله من زحمت کشیدم.

سرش و تگون داد و گفت:

- نری حاجی حاجی مکه، واسه عروسیم میای ها.

لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- ای به چشم.

وحید به شوخی گفت:

- ای بابا، یه شام خور تو عروسی کم بودا!

چشم غره‌ای بهش رفتم که خیره شد توی چشمام و رو به خاله گفت:

- اون چیزی که من می‌بینم تو هم می‌بینی؟

خاله لبخندش رو جمع کرد و گفت:

- دقیقا، امروز صبح دیدم خواستم بهش بگم ولی گفتم شاید مشکل از چشمای من باشه!

با تعجب گفتم:

- چی شده مگه؟

خاله سریع گفت:

- انگار یه رگه‌های بنفش رنگ قاطی آبی چشمات شده.

با تعجب داد زدم:

- چی؟

بعد سریع بلند شدم و بدو بدو رفتم سمت آینه و به خودم نگاه کردم، به چشمام

دقت کردم، حق با خاله و وحید بود، این رگه‌های بنفش از کجا پیدا شدن شده؟

چشمام مثل کهکشان شده بود! جلال خالق.

با صدای خاله که از توی آشپزخونه صدام می‌کرد بی‌خیال شدم و برگشتم توی آشپزخونه!

خاله: بی‌خیال بابا، چشم خوشگل کی بودی تو؟

بی‌توجه به حضور وحید گفتم:

- تو عشقم.

بعد خندیدیم که وحید سریع بلند شد و گفت:

- بی‌تربیتا، موضوع و منکراتی می‌کنین! خداحافظ.

با خنده ازش خداحافظی کردیم و من به این فکر کردم که باید هرچه سریع‌تر بلیط بگیرم و لباسام و جمع کنم.

کمک خاله کردم و ظرفای صبحونه رو شستم و با هیجانی وصف نشدنی گفتم:

-وای خاله خیلی خوشحالم، برم وسایلم رو کم کم جمع کنم.

لبخند تلخی می‌زنه و می‌گه:

- برو عزیزم.

آروم از آشپزخونه میرم بیرون و به سمت اتاقم حرکت می‌کنم، خداوشکر چمدون داشتم به اندازه کافی، لباسام و درمیارم و یکی یکی می‌چینمشون توی چمدون، وای خدایا دارم از خوشحالی بال درمیارم، چمدون و نبستم چون هنوز تکلیف بلیطم معلوم نیست، تکیه میدم به تختم و گوشی و از توی جیب لباسم در میارم و شماری ۱۱۸ رو می‌گیرم، به ثانیه نرسید جواب دادن:

خانم: بفرمایید؟

صاف می‌شینم و می‌گم:

- سلام، ببخشید شماره‌ی آژانس مسافرتی هوایی رو می‌خواستم.

قطع کرد و بعد یه زنه شروع کرد به خوندن شماره و منم سریع با خودکار که دم دستم بود، روی کف دستم نوشتم!

قطع کردم و با شماره تماس گرفتم، بعد از چند بوق صدای یه مرده به گوشم خورد:

مرد: آژانس هوایی... در خدمتیم بفرمایید؟

لبخند زدم و زدم توی فاز باکلاس بودن و گفتم:

- سلام، خسته نباشید، می‌خواستم ببینم برای سه روز دیگه بلیط دارید واسه کالیفرنیا؟

صداش و بعد از چند لحظه شنیدم:

- بله داریم برای ۱۰ صبح!

- عالی، میشه یکی برام رزرو کنید؟

خداروشکر بلیطم هم که جور شد و با خوشحالی از اتاق زدم بیرون، خاله نشسته بود روی مبل و یکم توی خودش بود، بهتره تنه‌اش بذارم در این مواقع.

دوست داشتم به مامانم زنگ بزنم و بهش بگم که بالاخره تونستم، اون موقع‌هایی که من و مسخره می‌کرد و می‌گفت هیچی نمیشم الان بهش بفهمونم، گرچه اون سرگرم عشق و حالشه، پوزخندی به خودم و سرنوشت می‌زنم و دوباره برمی‌گردم توی اتاقم، دوست داشتم خوشحالیم و با یکی درمیون بذارم، انقدر جیخ جیخ کنم که خالی

بشم، رضوان الان که خواب تشریف داره و بعدم که بلند شه می خواد خربزنه برای کنکور.

برای همین سعی کردم بیخیال بشم و خودم، خودم و خوشحال کنم!

گوشی و هندزفریم رو برداشتم و رفتم جلوی آئینه، هیکل قشنگ کی بودم من؟ دست جنیفر لوپز و از پشت بستم (زارت).

آهنگ شاد گذاشتم و شروع کردم قر دادن، چنان می رقصیدم که یه لحظه احساس شکیرا بودن بهم دست داده بود.

فقط یه میله کم داشتم اون وسط خخ، زدم تو فاز بندری و هو هو، یهو در باز شد و خاله پرید تو و من حیثیتم رفت.

هندزفري رو از توي گوشيم در آوردم و با نفس نفس گفتم:

-عه خاله چرا بی اجازه میای تو؟

با تعجب گفت:

-این خل بازیا چیه در میاری؟

دستم و کردم لای موهای پریشونم و گفتم:

- خب می خواستم هیجانم رو خالی کنم.

سرش رو به عنوان تاسف تگون داد و بعد نگاهش افتاد به چمدونا که وسط اتاقم بود!

با ناراحتی گفت:

- یعنی واقعا داری میری؟

پ ن پ شوخی شوخی، سرم و آروم تکهون دادم که اونم متقابلا سرش و تکهون داد و بعد از کشیدن یه نفس عمیق از اتاق بیرون رفت.

دلّم نمی‌اومد خاله رو تنها بذارم ولی زحماتم چی می‌شد؟ سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.

شب موقع شام خرید بلیط رو مطرح کردم و گفتم برای سه روز دیگه‌ست و باید تمام وسایلام و جمع کنم.

خاله خیلی ناراحت بود و وحید هم همینطور ولی برای اینکه خاله بیشتر از این ناراحت نشه گفت:

-عالمیه که، واسه عروسیمون تو که اومدی قمیز در می‌کنیم که مهمون خارجی داریم! با قیافه‌ای پوکر گفتم:

- وحید جان داری میگی خارجی، یعنی کسی که در خارج از این مملکت به دنیا اومده نه اینکه رفته اونجا درس بخونه.

سرش رو بیخیال تکهون داد و گفت:

-مهم نیته.

خندیدم که خاله رو باز ناراحت دیدم، خاله‌ی عزیزه من یه ویژگی بدی که داره هرچی بیشتر بخوای دل‌داریش بدی بیشتر ناراحت میشه پس باید بذاریم توی حال خودش باقی بمونه!

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی به وحید که اونم ناراحت بود خیره شدم.

خاله رو محکم بغل کردم که با شدت گریه می کرد، سعی می کردم گریه نکنم تا خاله اذیت نشه، ازش جدا شدم و اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

-ای بابا، واسه عروسیتون برمی گردم دیگه عشقم، گریه چرا؟ درسم تموم شه برمی گردم حتما.

سرش رو تکون داد و گفت:

- خیلی نامردی اگه بری و دیگه خبری از ما نگیری...

خندیدم و بوسیدمش که وحید سریع اومد و گفت:

- پرواز توئه، برو جوجه کوچولو!

لبخندی زدم و گفتم:

-خدا از برادری کمت نکنه وحید، خوشبخت شی همیشه!

سرش رو با لبخند تکون داد، به سختی جلوی بغضم و گرفتم و گفتم:

- عاشق دو تاتونم، بهم زنگ بزنی، خداحافظ.

سریع چمدونام رو کشیدم و ازشون دور شدم، چون هرچی بیشتر وایمیستادم بغضم شدیدتر می شد. برگشتم و دوباره بهشون نگاه کردم، دستم رو براشون تکون دادم که متقابلا دستشون رو برام تکون دادن.

چمدونام رو تحویل دادم و سوار هواپیما شدم، باورم نمیشه، من دارم میرم کالیفرنیا!

اشکام بالاخره دونه دونه ریختن که سریع پاکشون کردم و یهو یکی کنارم نشست، برگشتم که دیدم یه پسر مو بور و چشم سبز کنارم نشسته، عجیب خوشگل بود و جذاب، برگشت سمتم و لبخند زد! با اخم روم رو برگردوندم و به ابرها خیره شدم،

داشتم فکر می‌کردم که برام مهم نیست اون ور بدون روسری بگردم یا نه ولی پوشش بدن برام خیلی مهمه، نمی‌دونم من که از بچگی کسی بالا سرم نبوده درست حسابی در مورد چیزی بهم توضیح بده، همین که تا این جا پاک موندم خودش خیلیه و خدا رو شکر می‌کنم که هوام رو داشته!

بی‌نهایت با خدا درد و دل می‌کردم و الان هدیه بزرگی بهم داده، لبخند روی لبم نشست و توی دلم خدا رو شکر کردم.

هوایما بلند شد و من قلبم ریخت، نه از ترس، از اینکه دارم ایران رو ترک می‌کنم! مهماندارها شکلات پخش کردن، اونم چه شکلاتی همش میوه‌ای بود و من متنفر بودم، پسری که بغلم نشسته بود شکلات و گرفت سمتم که با اخم گفتم:

- ممنون نمی‌خورم.

ابروش رو انداخت بالا و شیطان نگاهم کرد، پسر با نمکی بود ولی رو بهش می‌دادم سوارم می‌شد.

گوشیم رو خاموش کرده بودم برای همین آروم نشستم، حوصلم داشت سر می‌رفت، کاش یه زن حداقل بغلم نشسته بود که باهاش فک بزدم!

با صدای پسر توجهم بهش جلب شد:

- برای تفریح می‌رید کالیفرنیا؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- نه؛ برای درس.

با خنده گفت:

- چه عالی، راستی من رایان هستم!

با تعجب سریع برگشتم سمتش و گفتم:

- ایرانی نیستی؟

با لبخند جذابی گفت:

- نه!

خدایا، عجب فارسی قشنگ حرف می‌زد بدون هیچ لجه‌ای! خداوکیلی قیافش
می‌خورد که خارجی باشه، چشمام اندازه گراز و دهنم اندازه اسب دریایی باز بود! یهو
پوکر شدم و گفتم:

- خب چیکار کنم؟

بعد برگشتم و به رو به رو خیره شدم، زدم با خاک یکسانش کردم!

مهماندارها غذا آوردن و مشغول پخش کردن شدن، نوبت به ما که رسید میز جلوم
رو خواستم باز کنم که تق صدا داد، اوه اوه دوباره من چم شد؟ یه تیکه از میز ترک
برداشته بود، این از نگاه تیز بین رایان دور نمونده بود و داشت کنجکاو نگاهم می‌کرد
ولی اصلا به روی مبارک نیاوردم و غذا رو گرفتم و مشغول خوردن شدم، بعد مدتی
صداش و شنیدم:

- اولین دختری هستی تو ایران می‌بینم انقدر با اشتها می‌خوری.

یه تایی ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- چطور؟

یه تیکه از سالادش رو خورد و گفت:

- چون بیشترشون به فکر رژیم و اندامشون هستن.

انگار فضول دخترای ایران، مرتیکه هیز.

- من همزمان به اندازه کافی می‌خورم، هیکلم مناسب نکه می‌دارم.

نگاه معنی داری به هیکلم انداخت و گفت:

-اوه کاملاً معلومه.

می‌خواستم چنگال توی دستم رو فرو کنم توی چشمای ان دماغیش، ولی حیف که پلاستیکی بود و فقط خراش می‌انداخت! وقتی نگاه غضبناکم رو دید سریع نگاهش رو گرفت و مشغول کوفت کردن شد.

تا آخر پرواز بهش اهمیت ندادم و حتی همکلامش نشدم و نگاهشم نکردم، چشمام رو بستم و به برنامه‌هام فکر کردم.

با صدای کاپیتان که اعلام می‌کرد داره فرود میاد دوباره کمر بندامون رو بستیم و من شوق عجیبی توی دلم نشست، هواپیما فرود اومد و همه مردم با هیاهو بلند شدن تا از هواپیما پیاده بشن، پسره رایان جم نمی‌خورد که محکم با کیف کوچیکم زدم بهش و گفتم:

- بلند شو آقا می‌خوام برم!

دوباره اون لبخند زشتش رو زد و بلند شد که من با چشم غره از کنارش رد شدم و بعد از گفتن خسته نباشید به کاپیتان پیاده شدم، به دور و برم نگاه کردم، سلام کالیفرنیا!

چمدونام رو تحویل گرفتم و ریختمشون توی چرخ دستی‌هایی که اونجا بود و خواستم از فرودگاه خارج شم و به آدرسی که توی پاکت نامه نوشته برم که یهو دو نفر جلوم سبز شدن، یه دختر مو قهوه‌ای با صورتی سفید و چشمایی عسلی و کک‌هایی که روی صورتش بود و یه پسر با موهای مشکی و چشمای مشکی و هیکلی متوسط، فوق العاده قیافه‌ی با نمکی داشت!

سعی کردم بی تفاوت از کنارشون رد شم که یهو دختر دستش رو گذاشت روی چرخ و به انگلیسی گفت:

- خانم فکور با ما تشریف بیارید.

این صدا برام خیلی آشنا بود، با تعجب گفتم:

- معذرت می‌خوام، شما؟

یکی از پشت هولم داد و گفت:

- بهتره راه بیفتی دختر.

رایان بود، با ترس کشیدم عقب و گفتم:

- مجبورم نکنید داد و بیداد کنم تا پلیس‌ها بریزن اینجا.

همشون یه لبخند زدن که من یه قدم رفتم عقب و خواستم پا بذارم به فرار که ریختن سرم و دستم رو گرفتن و کشوندنم، رایان دستش و گذاشته بود روی دهن من تا جیغ نزنم، اون یکی پسر داشت چمدونام رو می‌آورد!

بردنم سمت یه ماشین مدل بالا و درش و باز کردن و پرتم کردن داخلش، جیغ زدم و کمک خواستم ولی کسی نمی فهمید، همشون نشستن و من افتادم به جون دختره و د بزن، مقابله می کرد و سعی می کرد من رو بنشونه!

- کثافتا ولم کنید.

یهو رایان برگشت سمتم و اسلحه ای گذاشت روی پیشونیم و گفت:

- بیشتر از این ادامه بدی مخت با ماشین یکیه.

نفس توی سینم حبس شده بود، سرم رو تند تند تکون دادم که اسلحه رو برداشت و ماشین رو روشن کرد!

توی کل راه خدا خدا می کردم و با ترس بهشون نگاه می کردم، یهو جلوی یه خونه عجیب غریب ایست کرد، دختره هولم داد تا پیاده شم!

پیاده شدم و با تعجب به اطراف نگاه کردم، جای خلوتی بود و روبه روم یه خونه ی بزرگ بود که من بدجور محوش شده بودم، درهای بزرگ و آهنی، ساختمونش بسیار بزرگ بود و سلطنتی ساز، یا خدا اینا از اون خلافاکارها نباشن که بخوان بلایی سرم بیارن؟ دست و پاهام به لرزه افتاده بود و حتی جرات نمی کردم گریه کنم.

در رو باز کردن و نگاهم افتاد به یه حیاط بزرگ که پر از دار و درخت بود و همینطور سگ، یه سگ بزرگ سیاه! از اونا که بگیردت پاره پورت می کنه.

دختره هولم داد و مجبورم کرد که راه برم، دهنم خشک شده بود و توانایی فکر کردنم دیگه نداشتم، داخل خونه که شدیم یاد موزه افتادم، پسری که چمدونام رو حمل می کرد چمدونام رو گذاشت کنار و گفت:

- به خونه خوش اومدی هیلدا.

این لعنتی‌ها اسم و فامیلیم رو از کجا می‌دونستن؟ لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-خواهش می‌کنم بگید من رو آوردید کجا؟ با من چیکار دارید؟

دختره اومد سمتم و گفت:

- قراره کلی خوش بگذرونیم عزیزم، آوردیمت به جایی که متعلق به خودته.

گیج شده بودم از حرفاش، خواستم حرفی بزنم که با صدای پسری که از پشت سرم اومد دهنم قفل شد.

-ولش کنین.

عجب صدایی داشت بی... بوق! برگشتم و از دیدنش کپ کردم، خدایا این چیه آفریدی؟ عجب هیكلی، عجب فیسی، عجب قیافه مردونه‌ای!

یه پسر خوشگل با صورتی سفید و چشمای آبی مثل خودم و موهای موج دار مشکی و قهوه‌ای!

از این همه خوشگلش دهنم بیشتر قفل کرده بود، اومد نزدیکم که قلبم ریخت و رو به روم قرار گرفت، نگاهی به سرتاپاهم انداخت و به زبان فارسی و بدون هیچ لجه‌ای گفت:

- به جمع ما خوش اومدی.

سرم رو فقط تکون دادم، الانه که پس بیفتم، یکی من رو بگیره!

لبخند کجی زد و گفت:

- نمی‌خواهی سوالی بپرسی؟

چندسالته جیگر؟ خخخ این سوال منه، بپرسم ازش آیا؟ !

بالاخره دهن گشودم و با تته پته گفتم:

- شما کی هستید؟ من رو از کجا می‌شناسید؟

با همون لبخند کج که مثل پوزخند بود گفت:

- بعدا می‌فهمی.

خب پس مرض داری می‌پرسی که سوالی نداری الاغ؟ از فاز تو کف بودن دراومدم و زدم توی فاز پوکر بودن!

دستم و تکون دادم و گفتم:

- ببینید من اومدم اینجا برای درس، کالج قبول شدم می‌فهمید؟

سرشون رو تکون دادن که گفتم:

- خیلی خوب بذارید برم.

راه افتادم که پسره دستم رو گرفت. محکم دستم رو کشیدم و گفتم:

- هو، حواست و جمع کن‌ها مرتیکه!

آروم گفتم:

- تو قرار نیست جایی بری باید اینجا بمونی!

متعجب بهش خیره شدم که یکی دستش رو گذاشت روی شونم که برگشتم دیدم دخترست!

- با من بیا کوچولو.

کوچولو هفت جد و آبادته، محکم خودم رو کشیدم که دستاش رو برد بالا و گفت:

- تسلیمم!

خیلی عصبی بودم، دختره راه افتاد و منم مجبوری دنبالش، بذار حداقل بفهمم چه مرگشونه، از کنار رایان گذشتم که سوتی زد و گفت:

- چشم‌ها رو.

اهمیت ندادم بهش و به همراه دختره از پله‌های مارپیچی رفتیم بالا، جلوی یه اتاق که درش آبی بود وایساد و بازش کرد و رفت کنار من اول وارد شدم، یه اتاق به ترکیب سورمه‌ای و سفید که خیلی خوشگل بود و یه تخت دونفره و کمدهای بانمک سفید! هولم داد نشستم روی تخت و خودش نشست روی صندلی روبه روم، خلال دندونی گذاشت توی دهنش و گفت:

- من اسمم دمی هست، دلیل حضورت رو قراره اینجا بهت بگم.

خب زودتر بنال، خلال دندون رو از توی دهنش در آورد و گفت:

- تو فرا زمینی هستی!

هان؟ این چی میگه؟ خله آیا؟

در باز شد و پسر چشم مشکیه با خنده اومد تو و گفت:

- حس نمی‌کنی خیلی سریع بهش گفتم عزیزم؟

بی‌خیال گفت:

- خفه شو مت!

پس اسم اینم مت بود، بی‌حوصله چشمام رو چرخوندم و بلند شدم و گفتم:

- خیلی خب، خوش گذشت خداحافظ.

در رو باز کردم که پسر خوشگله رو جلوم دیدم، خیلی جدي گفت:

- نفهميدي دمي بهت چي گفت؟

با لحن مسخره‌اي گفتم:

- چرا شنيدم گفت فرازميني، انگار بتمنم، جون من بي خيال، بذاريد برم.

خواستم رد شم که همينطوري عين درخت جلوم وایساده بود، جدي‌تر از قبل گفت:

- تا حالا از خودت نپرسيدي چرا رگه‌هاي بنفش توي چشمايه؟ يا اينکه چرا به

هرچيزي دست مي‌زني خراب ميشه؟

مات زده نگاهش کردم، اين از کجا مي‌دونست؟ از سکوتم فهميد کنجکاو که بيشتر بدونم، ادامه داد:

- تو يه دختر ماورايي هستي، مثل ما چهارتا ولي فرق داري با ما.

خنديدم، خیلی مزخرف، دستم رو تگون دادم و گفتم:

- اوکي، قول ميدم پول خوب اومد توي دستم به يه تيمارستان خوب معرفيتون کنم.

دستم رو محکم گرفت که عصبی شدم و دستش رو پیچوندم، خودم تعجب کرده

بودم از اين همه نيرويي که به دست آورده بودم! با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- حالا فهميدي؟

دوست نداشتم باور کنم ولي انگار حق با اين لعنتي بود!

اتفاقات توي ذهنم مرور شد:

" شکستن در دستشویی "

" شکستن شیر حموم "

" قاشقی که محکم با شکم وحید برخورد کرد "

" خاله رو بغل کردم که نفسش گرفت "

" میزی که ترک برداشت "

بشکنی که جلوی چشمم زده شد من رو از توی افکارم بیرون کشید، آرام نشستم روی زمین و گفتم:

- یعنی چی؟ مگه اصلاً وجود داره؟

دمی دوباره خلال دندون رو گذاشت توی دهنش و گفت:

- معلومه که وجود داره!

دستم رو کردم زیر شالم و گفتم:

- ولی من فکر می‌کردم این چیزا متعلق به افسانه‌هاست!

مت نشستم روی تخت و گفتم:

- شاید تو دختر افسانه‌ای باشی...

رایان هم به جمعمون اضافه شد، به همشون نگاه کردم و گفتم:

- پس چرا شماها رگه بنفش توی چشمتون نیست؟

پسر خوشگله که حالا حتی اسمشم نمی‌دونستم گفت:

- برای اینکه تو با ما فرق داری.

با کنجکاوی گفتم:

- چه فرقی؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- فعلا بهتره استراحت کنی.

بعد از اتاق رفت بیرون، پس کالجم چی؟

رو کردم سمت دمی و گفتم:

- پس... پس کالجم چی؟ اونا منتظر من هستن.

لبخند عمیقی زد و گفت:

- دیگه نیستن عزیزم، شاید امروز بعضی‌ها حافظشون رو پاک کرده باشن.

چی؟ چی میگه این خدایا؟ دمی هم بلند شد و از اتاق رفت بیرون و مت هم به دنبالش، رایان فقط وایساده بود و مثل بز نگاهم می‌کرد، احتیاج داشتم با خودم خلوت کنم برای همین سرش داد زدم:

- گمشو بیرون.

سریع از اتاق رفت بیرون، یعنی از من ترسید؟ نفسم رو فرستادم بیرون و شالم رو از سرم کندم، پس اون اتفاقا الکی نبود؟

بلند شدم و کلافه توی اتاق شروع کردم به راه رفتن، از این ور به اون! کلافه دست می‌کشیدم توی موهام و به این فکر می‌کردم که واقعا اصلا همیچن چیزایی وجود داره؟ سرم داشت منفجر می‌شد!

سریع به سمت تخت رفتم و روش فرود اومدم، دور سرم مثل این برنامه کودکها ستاره دورش پرواز می کرد!

گیره سرم رو باز کردم و موهام رو پریشون کردم، وای خدا کالجم، نتیجه سگ دو زندام، وای نه که اصلا باورم نمی شه!

یاد حرف این دختره دمی افتادم که می گفت " تو فرا زمینی هستی ".

بی توجه به موقعیتم گوشیم رو از توی جیب مانتوم در آوردم و توی اینترنت سرچ کردم اسمش رو، عجیب تر این بود برام که عکس آدم های فضایی رو آورد.

اسکرین شات از صفحش گرفتم و از روی تخت پریدم پایین، با همون وضع از اتاق زدم بیرون و با دو به سمت پایین رفتم!

همشون درگیر حرف زدن بودن که با ورود من ساکت شدن و متعجب به من خیره شدن، گوشیم رو گرفتم سمتشون و گفتم:

- با من شوخی می کنید؟ فرا زمینی که موجودات فضایی هستن!

پسری که خیلی خوشگل بود و از همون اول توجهم رو جلب کرده بود اخماش و در هم کرد و گفت:

- کی همچین چیزی بهت گفته؟

به دمی اشاره کردم و گفتم:

- این دختره.

همه برگشتن و به دمی نگاه کردن، دمی لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- اوه خدای من، حتما حواسم نبوده، الان تصحیحش می کنم!

بعد برگشت سمت و گفت:

- عزیزم منظورم "فرا انسان" بوده!

مثل خنگ‌ها بهش نگاه کردم، بعد دوباره برگشتم سمت اون پسر و گفتم:

- بدترش کرد!

لبش رو گزید و یهو جلوم سبز شد، دهنم اندازه غار باز مونده بود!

- دوباره این حرکت رو بزن، مرگ من دوباره بیا.

رایان تک خندی زد و گفت:

- می‌دونستی تو خیلی دیوونه‌ای؟

بیا رو دادم سوار شد؛ پوکر نگاهش کردم و به انگلیسی غلیظ گفتم:

- می‌دونستی هفت جد و آبادت دیوونن؟

خواست چیزی بگه که پسر زودتر به حرف اومد:

- تو نباید زیاد از این حرکت متعجب شی، کلی قدرت توی این دنیا هست که این

فقط یه قسمت کوچولوش هستش، سرعت!

سرم رو مثل خنگ‌ها تکون دادم که متاسف سرش رو تکون داد و برگشت سمت دمی

و اشاره‌ای بهش کرد، بعد با قدم‌های آروم راه افتاد بره!

- هی پسر؟ سمت چیه؟

وایساد و بعد از چند ثانیه برگشت، دستش رو کرد توی جیبش و لبخند کجی زد و

گفت:

- تیران!

بعد راهش رو کشید و رفت؛ هان؟ تیران؟ آخه اینم شد اسم؟ یاد یه چیز بد افتادم و یهو خندم گرفت، خندیدم که برگشتم دیدم اون سه تا دارن با تعجب نگاهم می‌کنن! قیافم پوکر شد و گفتم:

- هان چیه؟

دمی سرش رو به عنوان تاسف تگون داد و گفت:

- اوه، بهتره بریم مت.

بعد به سمت خروجی راه افتاد و مت پشت سرش، یه تایی ابروم رو انداختم بالا و به سرتا پای رایان نگاهي انداختم.

اونم متقابلا نگاهم می‌کرد، دستم رو تگون دادم و گفتم:

- کیشته !

با تعجب نگاهم کرد که پوکر نگاهش کردم، سرش رو به عنوان تاسف تگون داد و زیر ل**ب گفت:

- روانی!

از کنارم رد شد که گفتم:

- خاندانته!

یهو خوردم به دیوار و کمرم تق صدا داد، رایان با چشم‌های خونی من رو چسبونده بود به دیوار و به صورتم نگاه می‌کرد، توی چشم‌های سبزش رگه‌های نارنجی پیدا شد، داشتم خفه می‌شدم و پاهام از زمین فاصله گرفته بود!

غرید:

- حواست به کارات باشه کوچولو!

پوزخندی توی دلم زدم، دختر چرا کم آوردی؟ حواست هست داری خفه میشی؟ مگه نمیگن قدرت ماورایی دارم؟ دستم رو گذاشتم روی دستش و پیچوندمش که ترق توروق صدا داد، با پام محکم کوبیدم به جای حساسش که خم شد و نوبت من بود گلوش رو بگیرم، بلندش کردم از روی زمین و به چشم‌هاش و صورتی که رو به کبودی می‌رفت خیره شدم، ریلکس گفتم:

- من رو تهدید نکن!

بعد محکم پرتش کردم به سمت راستم که دیوار بود و دیوار ترک برداشت، دستام رو تکوندم و خیلی ریلکس از کنارش رد شدم، نه بابا عجب چیزیه این! حال میدم برای کتک زدن آدم‌های مزاحم، یاد حرکت اون پسر تیران افتادم! سر پله‌ها بودم و به بالای پله‌ها نگاه می‌انداختم، بذار منم امتحان کنم. یکم رفتم عقب و دوییدم، نه بابا نشد؛ دوباره برگشتم و دوباره امتحان کردم، ای بابا پس چرا نمیشه؟

با صدای خودش هول برگشتم و نگاهش کردم.

- حرکت زیبایی بود، قدرتت در برابر رایان خیلی زیاده.

دستم رو تکون دادم و گفتم:

- من فقط حسابش رو گذاشتم کف دستش!

دست به سینه اومد جلوم وایساد، زل زد توي چشم‌هام و یهو دستم رو گرفت،
گرخیدم، نکنه بخواد انتقام دوستش رو بگیره؟

کف دستم رو نشونم داد و گفت:

- تو از اینا استفاده کردی، تو با این نیرو می‌تونی آدم‌های قوی و نیرومند رو شکست
بدی، ماشین‌های سبک و سنگین رو بلند کنی، آجرها و کاشی‌ها رو خورد کنی و بذار
راحتت کنم، دقیقا مثل نیروی شخصیت " هالک " هالیوود!

با دهنی باز گفتم:

- نه بابا؟

لبخند کجی زد ولی نه از روی حرف من، از روی تمسخر!

تیران: برای همینه که میگم تو با ما فرق داری!

متعجب پرسیدم:

- چه فرقی؟

دستم رو ول کرد و دوباره دست به سینه وایساد!

تیران: بعدا متوجه خواهی شد، فقط بدون توی این دنیا ۲۵ قدرت ماورایی وجود داره!
این یک نمونه‌ش بود که برات توضیح دادم.

کنجکاو پرسیدم:

- میشه بقیه‌اش رو هم به من توضیح بدی؟

لبخندش کج‌تر شد و گفت:

- بعدا!

زهره ماره بعدا، مرتیکه یابو!

از کنارم رد شد که اداش رو در آوردم و زیر ل**ب گفتم:

- منگل!

همینطور که می‌رفت گفت:

- نیروی دوم، پژواک!

یهو وایساد و برگشت سمتم، لبخند شیطونی زد و گفت:

- پژواک یابی یا پژواک، ما شنوایی دقیقی داریم!

اوه اوه یعنی حرفم رو شنید؟ لبخند پت و پهنی زدم که دوباره برگشت و رفت، عین

عزرائیل هی ظاهر میشه هی قایم!

دوباره نگاهی به پله‌ها انداختم و زیر ل**ب گفتم:

- نیروی سوم، سرعت!

بعد با تمام وجودم زور زدم و با سرعت از پله‌ها رفتم بالا؛ نفس نفس زدم و با هیجان

گفتم:

- خدای من، این فوق‌العادست!

خندیدم ولی با یادآوری کالج و دوری از وطن دوباره خنده از روی ل**ب*م محو شد و

جای خودش رو به اخم داد، برگشتم توی اتاق و نگاهی به چمدونام انداختم!

من این همه زحمت کشیدم و حالا این کثافت‌ها از راه رسیدن و همه چی رو بهم ریختن!

گوشیم رو باز کردم و به عکس خودم و خاله که روی پس زمینه بود خیره شدم، انگشتم رو نوازش گونه کشیدم روی صورت خاله و گفتم:

- دلم برات تنگ شده توی این چند ساعت.

بعد نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم توی مخاطبین، شماره خاله رو گرفتم و منتظر موندم، بعد از گذشتن پنج تا بوق بالاخره جواب داد:

- هیلدا؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- جانه هیلدا؟

زد زیر گریه و گفت:

- دلم برات تنگ شده دیوونه، الان کجایی؟

نگاهی به اطرافم انداختم و بغضم و به سختی قورت دادم و چشمام رو بستم و گفتم:

- کالجم خاله، همه چی این جا عالیه!

جیغ زد و گفت:

- خیلی خوشحالم عزیزم، چند وقته رسیدی؟

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- یکی دوساعتی میشه، وحید چطوره؟ من نیستم خوش می گذره بهتون؟

با خنده گفت:

- یه جوړی میگی من نیستم انگار سال هاست ازمون دوری، حالا یه چند ساعت نبودیدها، اونم خوبه، عزیزم برات آرزوی موفقیت می کنم، فقط یه قولی بهم بده، مراقب خودت باش!

اشکم بی صدا چکید و لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حتما خاله جونم، شما هم همینطور!

خواست حرف بزنه که صدای بوق بوق گوشم رو نوازش داد، شارژم تموم شده بود! گریم شدت گرفت و پهن شدم روی تخت، خدایا این چه بلایی بود سرم نازل شد؟ بی اهمیت به بقیه به سمت حیاط رفتم، نگاهم به سگه افتاد و یکم فاصله گرفتم ازش؛ نشستم روی تابی که اونجا بود ولی سنگینی نگاه سگه رو احساس می کردم! برگشتم و نگاهش کردم که دیدم زبانش رو انداخته بیرون و داره تند تند نفس می کشه، توی نگاهش چی دیدم؟ اخمام رفت توی هم و دقیق تر بهش نگاه کردم، توی نگاهش محو شده بودم که یهو تیران ظاهر شد و من حواسم پرت شد! مثل درخت وایساده بود و من رو نگاه می کرد.

- این سگ خیلی وقته گشنشه، چرا بهش غذا نمی دید؟

بازم اون لبخند کج مسخره روی لب*ب*ا*ش نشست و گفت:

- تو از کجا می دونی؟

سکوت کردم، واقعا از کجا می‌دونستم؟ دوباره به سگ نگاهی انداختم، هنوزم همون حالتی مونده بود، دستام رو بلند کردم و گفتم:

- خب...

سرش رو آورد پایین و گفت:

- خب؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

- نمی‌دونم، چرا می‌خوای انقدر اذیتم کنی؟

رفت به طرف سگه و دستی به سر و گوشش کشید و گفت:

- تو خیلی کنجکاوای دختر، یه روزه اینجایی ولی به همه چی سرک می‌کشی!

ابروم رو انداختم بالا و بلند شدم رفتم سمتش و گفتم:

- من رو آوردید توی این خراب شده، انتظار دارید لال بشینم و فقط به کارا و حرفاتون

گوش کنم؟ حق پرسیدن سوال ندارم آیا؟ وقتی من یک جهش یافته‌ام پس حق دارم

در مورد هر چیزی سوال کنم؛ نه؟

عمیق زل زد توی چشم‌هام و بالاخره ل**ب باز کرد:

- صحبت کردن با حیوانات.

با تشر گفتم:

- چی؟

نشست و سگه همراهش نشست، ظرفی رو از کنار سگه کشید و بی‌اهمیت به حرفم رو به سگ گفت:

- هی پسر، غذات اینجاست، لازم نبود به دخترک گستاخ ما بگی که گرسنه‌ای!

حالا منظورش رو فهمیدم، حق با اون بود، من زبون این سگ رو فهمیدم!

لبم رو گزیدم و دستم و گذاشتم روی پیشونیم، باید یادداشت می‌کردم، باید.

بی‌توجه بهشون برگشتم داخل و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم، به سمت چمدونم رفتم و دفترچه و خودکارم رو درآوردم، نشستم روی تخت و نوشتم:

- سرعت، فراطبیعی، پژواک یابی، صحبت کردن با حیوانات.

باید بقیه‌اش رو هم می‌فهمیدم، کنجکاو شده بودم حسابی!

یهو در اتاقم باز شد و رایان مثل گاو سرش رو انداخت پایین و اومد تو، یه تایی ابروم رو انداختم بالا و رفتم سمتش و گفتم:

- مگه طویله‌ست که مثل گاو می‌ای تو؟

با خنده و لحنی که تمسخر توش موج می‌زنه گفت:

- دست کمی هم از طویله نداره.

منظورش به چمدونم بود که ولو بود روی زمین، یه قدم بهش نزدیک شدم که یه قدم رفت عقب، تایی ابروم که بالا رفته بود بالاتر رفت و گفتم:

- خیلی حرف می‌زنی، نذار یه چیزی بارت کنم تا هفت پشتت بسوزه!

متقابلا ابروش رو مي اندازه بالا و دست به سینه نگاهم مي کنه، با يه لگد از اتاق پرتش کردم بیرون که محکم وایساد و با نفرت نگاهم کرد، پوزخندي زدم و قبل از اینکه در و ببندم گفتم:

- زشته ان دماغي!

منظورم به چشم هاي سبزش بود و در برابر نگاه خشمگينش در رو محکم کوبیدم به هم که صدای بدي ايجاد کرد، خداروشکر نشکست!

به اینجا عادت نداشتم و احساس غريبي مي کردم (خيلي بيچاره).

کش و قوسي به بدنم دادم و دستام رو باز و بسته کردم، رفتم جلوي آيينه و ژست گرفتم.

ژست بروسلي گرفتم، بعد آرنولد، بازوم رو آوردم بالا و با مشت کردن دستم، قلمبه کوچيکي از روي بازوم زد بیرون، جيغ کوچيکي زدم و گفتم:

- اینه!

بعد دستي به موهام کشیدم و بي خيال نشستم روي تخت، نمي دونم چرا اصلا حوصله ي بیرون رفتن و با اون بيگانگان همکلام شدن رو ندارم. (بيگانگانم بي واسطه در طحالتون!)

گوشيم رو در آوردم و مشغول بازي کردن باهاش شدم، يه بازي ريخته بودم توپ از اين بکش بکشا! از اين بازي هايي که خودت آدمه رو انتخاب مي کنی و نوع لباس پوشيدنش رو، يهو وسط بازي به فکر فرو رفتم، خوب چي ميشه منم مثل اين بازي تپ بزنم و واسه خودم اسلحه به دست بگیرم؟ با صدای تير توي بازي به خودم اومدم و سريع بازي رو بستم، بلند شدم و به سمت آيينه رفتم، بازم نگاهی به خودم

انداختم، عقب‌تر رفتم و به هیکل رو فرمم نگاهی انداختم، شاید بشه اون‌ی که خودم می‌خوام.

لبم رو گزیدم و از اتاق رفتم بیرون، سریع از پله‌ها پایین رفتم و بهشون نزدیک شدم، دمی و مت کنار هم نشسته بودن و حرف می‌زدن، رایان داشت با یه چیزی ور می‌رفت و تیران، کتاب می‌خوند!

تک سرفه‌ای کردم که توجهشون بهم جلب شد!

- می‌خواستم یه چیزی بگم.

فقط نگاهم کردن، لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- بذارید برگردم کالج، نمی‌تونم زحماتم رو نادیده بگیرم.

تیران کتاب رو بست و گفت:

- ما هم نگفتیم نادیده بگیر، کالج رفتن تو فایده‌ای نداره!

دست‌هام رو به نشونه‌ی اعتراض بلند کردم و گفتم:

- شما از کجا می‌دونید؟

دمی مثل همیشه خلال دندون توی دهنش رو درآورد و گفت:

- چون دنیا داره نابود میشه عزیزم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- از کی تا حالا تو...

نداشت حرف بزنم که جدی نگاهم کرد و گفت:

- بهش میگن پیشگوئی.

با تمسخر گفتم:

- تو؟

جدي تر از قبل گفتم:

- نخیر، ایشون!

بعد با دستش به سمت تیران اشاره کرد؛ حرصي نفسم رو فرستادم بیرون که تیران بلند شد اومد وسط سالن وایساد و گفت:

- بیا اینجا.

بي حوصله به سمتش حرکت کردم و وایسادم جلوش، فقط بهم نگاه مي کرد، منم بهش پوکر نگاه مي کردم!

یهو دستش رو گذاشت روی سرم و از درد چنان ناله اي کردم که گفتم الانه جونم واقعا در بیاد، چشمام ناخودآگاه بسته شد ولي درد مي کشیدم. تصاویر مبهمي مي دیدم، تصاویری که جز وحشت و درد و خون چیزی نبود، جیغ زدم:

- تمومش کن، خواهش مي کنم.

تا دستش رو برداشت تمام تصاویر از بین رفتن و من ولو شدم روی زمین، سرم مثل اون روز توي همایش سنگین شده بود!

نمي تونستم از روی زمین بلند شم، همون طور که دراز کشیده بودم تیران نشست بالا سرم و گفت:

- قدرت بعدي، پیشگوئی.

دستم رو گذاشتم روی سرم و با نفس نفس گفتم:

- می‌خوام برگردم کالج، می‌فهمید؟

چشم‌هایی که همیشه خونسرد بود این دفعه رنگ خشم به خودش گرفت، با لحنی عصبی غرید:

- تو ندیدی؟ تمام اون چیزایی که بهت نشون داده بودم رو واقعا ندیدی؟

چرا نمی‌فهمی دختر؟ تو نباید بری کالج، نباید.

جیغ زدم و حمله بردم سمتش و پرتش کردم روی زمین، دستم رو گذاشتم روی گلویش و گفتم:

- چرا من رو آوردید اینجا؟ قراره چه بلایی سرمون بیاد؟

در حالی که معلوم بود داره خفه میشه ولی دست‌هاش رو محکم گذاشت روی دستم و فشار داد و بالاخره من و از خودش جدا کرد، دوتامون نفس نفس می‌زدیم و بچه‌ها با حیرت نگاهمون می‌کردن.

دستش رو کشید لای موهایش و عصبی داد زد:

- برای اینکه ما به تو احتیاج داریم، به تو و قدرت!

گیج از حرف‌هایی که نمی‌فهمیدم پرسیدم:

- منظورت چیه؟

بالاخره نگاه آبی‌ش آرام شد، نشست روی مبل و گفت:

- توی این جهان همونطور که می‌دونی ۲۵ قدرت ماورایی وجود داره، ولی یک فرا انسان به طور عادی دارای ۱۶ تا قدرته، رایان و مت و دمی هم دارای ۱۶ قدرت هستن ولی فقط یک نفر در جهان هست که می‌تونه دارای ۲۵ قدرت کامل باشه!

منتظر به ل**ب‌هاش چشم دوخته بودیم، همگی مون.

تیران: اون یه نفر حالا بعد ۱۰۰ سال جستجو پیدا شده، که اون...

قلبم توی سینم می‌کوبید، بدجور هم می‌کوبید!

تیران: اون تویی!

حس کردم قلبم از حرکت وایساد، بچه‌ها با تعجب نگاهش می‌کردن که یهو رایان با حیرت گفت:

- ولی تو به ما گفتی اونم مثل مائه!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- می‌دونم، مجبور بودم بهتون دروغ بگم، ما واقعا بهش احتیاج داریم!

دمی و مت متعجب به دو تا مون نگاه می‌کردن، الان که فکر می‌کنم می‌فهمم که هیچی از حرفاشون نمی‌فهمم، واقعا هم نمی‌فهمیدم.

سرش رو آورد بالا، توی چشم‌هاش یه نوع نگرانی و ناامیدی موج می‌زد، با لحنی داغون گفت:

- همه چیز داره بهم می‌ریزه.

دست‌هام شروع کرد به لرزیدن، اون صحنه‌هایی که توی ذهنم می‌دیدم دردناک‌تر از لحن تیران بود، فقط امیدوار بودم که حرفش درست نباشه!

دست‌های لرزونم رو آوردم بالا و گفتم:

- گفتمی که فقط این سه تا الان دارای ۱۶ تا قدرت هستن و منم دارای ۲۵ تا کامل

ترینش، تو چی؟

نگاهم کرد و گفت:

- من فقط ۲۲ تا قدرت دارم.

یه لحظه توی بدنم لرزشی ایجاد شد، نه از روی ترس از روی اینکه احساس قدرت می‌کردم؛ انسان همین‌ه، چه خوب باشه چه بد بالاخره یه جایی وقتی احساس کنه قدرت داره به خودش غره میشه!

نفسم رو محکم فرستادم بیرون و گفتم:

- اما فکر نکنم کاری از دست من بریاد؟

مت سریع برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

- کاری از دستت برنمیاد؟ دختر تو واقعا احمقی.

لبخند خونسردی زدم و گفتم:

- می‌دونید چیه؟ من احمق نیستم شما احمقید که دوست دارید دهن من رو باز

کنید تا چند تا چیزه کلفت بارتون کنم!

قشنگ دهنش رو بستم و ابروم رو براش انداختم بالا، تیران که از بحث کردن ما خسته و کلافه شده بود گفت:

- باید با همه چی آشنات کنم، ما زیاد وقت نداریم.

بلند شد و یهو راه افتاد سمتة حیاط، دمی دوباره خلال دندون و گذاشت توی دهنش و گفت:

- فکر کنم اتصالی داره.

متعجب بلند شدم و با قدم‌های سریع خودم رو به تیران رسوندم؛ جلوش قرار گرفتم و دستم رو گذاشتم روی در و مانع از رفتنش شدم.

- خواهش می‌کنم، من باید برم کالج، تو نمی‌دونی چه سگ دوهایی زدم و چه قدر درس خوندم.

یکم توی چشم‌هام زل زد، بعد با لحن مرموزی گفت:

- خیلی خب اگه خیلی دوست داری بری کالج، می‌برمت، راه بیفت!

خواستم حرفش رو درک کنم که یهو محکم دستم رو پس زد و راه افتاد، دوباره دنبالش دویدم و گفتم:

- منظورت چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه به سمت مسیر ماشین حرکت کرد و گفت:

- مگه نمی‌خوای بری کالج؟ بیا دیگه.

سره جام وایسادم و مات نگاهش کردم، سوار ماشین شد و برام بوق زد، به خودم اومدم و دویدم سمتش و سوار ماشین شدم.

از در رفت بیرون و پاش رو روی پدال گاز فشار داد، خیلی با سرعت می‌روند و من محکم چسبیده بودم به صندلی.

- می‌تونی یواش‌تر هم برونی‌ها.

بازم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نمی‌تونم.

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و توی دلم ذکر گفتم که سالم به مقصد برسیم.

بعد از نیم ساعت جلوی یه ساختمون، ساختمون هم کمه براش، مدرسه‌ی هاگوارتز

توی فیلم هری پاتر باید می‌اومد در برابر این لنگ می‌انداخت!

با حیرت پیاده شدم و به ساختمون خیره شدم.

یهو دستش نشست روی شونم و گفت:

- ساعت رو نگاه کن و بهم بگو الان دقیقا ساعت چنده؟

گیج به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم ساعت من خواب مونده.

در گوشم زمزمه کرد:

- نه کوچولو، این تویی که خواب موندی، ساعت الان درست ۱۰ و ۳ دقیقه صبح رو

نشون میده!

با لحن مزخرفی گفتم:

- شوخیت گرفته؟ اون موقعی که ما راه افتادیم ساعت ۲ و خورده‌ی ظهر بود!

اومد جلوم و دستش رو تکون داد:

- همین مهمه، سفر در زمان، این مثل بقیه قدرت‌ها الکی نیست و هرجایی نمی‌تونی

استفاده کنی؛ در شرایط خاص، در شرایط اضطراری.

گرگوجه گرفته بودم از حرفاش، میون حرفش پریدم و گفتم:

-ولی... چطوری ممکنه؟

صاف وایساد و یکی از دست‌هاش رو کرد داخل جیبش و گفت:

- اینطوری ممکنه که من سفر در زمان رو انجام دادم، برای اینکه دلیل کالج نرفتن تو رو بهت بفهمونم!

فقط نگاهش کردم، دستش رو با حالت تاسف گذاشت روی پیشونیش و گفت:
- خدای من.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دقیقا الان وقتشه.

در یه آن دستم رو کشید و من رو دنبال خودش راه انداخت، با هیجان خاصی به دختر و پسرایي نگاه می‌کردم که با خنده وارد دانشگاه می‌شدن، کم کم این آدم‌ها از دیدم دور شدن و به خودم که اومدم توی خلوت‌ترین جای ممکن بودیم.

بوی گندی به دماغم خورد که باعث شد عوق بزنم، پیرهنم رو آوردم بالا و گذاشتم روی دماغم و گفتم:

- این چه بوییه؟!

خیلی ریلکس گفتم:

- متوجه میشی.

جایی که داشتیم راه می‌رفتیم به کوچه باریک مانند بود با دیوارهای سیمانی و کثیف، از دور دیدم به آدم افتاده روی زمین و هرچی نزدیک‌تر می‌شیم بوی گند بیشتری میاد، لامصب از توی پیرهنم رد می‌شد بوش!

نزدیک‌تر که شدیم من جیغی کشیدم از صحنه رو به روم و به سمت عقب رفتم، تیران خیلی ریلکس رفت نشست نزدیک جنازه‌ی پسری که افتاده بود روی زمین! تیران: جیمز پاترفیلد، دانشجویی که امروز روز اول دانشگاهش بود و مثل تو شوق و ذوق داشت، ولی نگاهش کن!

یهو موهایش رو گرفت و سرش رو کشید بالا که فشارم افتاد و نزدیک بود که بیفتم ولی دستم رو بند کردم به دیوار!

گلویش جر خورده بود و فقط یکم مونده بود که سرش از تنش جدا بشه، عوق زدم، پشت سرهم!

با حال بدی گفتم:

- چه اتفاقی براش افتاده؟

رهاش کرد روی زمین و به سمت من اومد و گفت:

- دقیقا ساعت ۸ و ۵۸ دقیقه به نفر بهش حمله کرده، از روی پاره‌گی‌های روی گلویش نمی‌تونیم احتمال بدیم که کار یک انسان بوده؛ من فکر می‌کنم کار یه هیولا بوده.

داشتم دیگه به گریه می‌افتادم، دست و پاهام شل شده بود و در اون موقعیت دیگه حتی بوی گند اون پسر هم برام مهم نبود، با صدای لرزونی گفتم:

- پس چرا نمیان به دادش برسن؟ تقریبا دوساعته که گذشته!

سرش رو تگون داد و با لحن آرومي گفت:

- اون موجود هرچي که بوده مي دونسته چجوري کارش رو انجام بده، براي همين آوردش يه جاي خيلي خلوت و کارش رو ساخته!

دستم رو ناباور گذاشتم روي دهنم، قطره اشكي از چشمم فرو ريخت و گفتم:

- منظورت از اين حرف ها چيه؟

دوباره ژست هميشگيش رو گرفت و گفت:

- منظورم همون صحنه هاييه که بهت نشون دادم، اين قتل، سي و چهارمين قتليه که توي اين ماه رخ داده؛ بقيه مقتول ها هم به همين صورت کشته شدن.

به غلط کردن افتاده بودم و دوست داشتم هرچي سريع تر برگردم ايران، پاهاي لرزونم رو حرکت دادم و راه افتادم به سمت راهي که اومده بوديم به قصد برگشت.

- تو داري دروغ ميگي، آره مي خواي من نيام کالج.

عصبي گفت:

تيران: من برام مهم نيست که چه اتفاقي قراره براي تو بيفته و آيا ناراحت ميشي يا نه، منظورم اينه که من صد ساله که دنبال موجودي مثل توام.

يهو ثابت وايسادم و آروم نگاهش کردم، ل**ب هام مي لرزيد و مطمئناً کار رو براي حرف زدنم سخت مي کرد.

- صد سال؟ م... مگه تو... تو چندسالته؟

نگاهي عميق بهم انداخت و گفت:

- صد و پنجاه سال!

شوک پشت سرهم بهم وارد می‌شد و من دیگه توان فهمیدن یه چیز جدید رو نداشتم، یهو شل شدم و برخورد کردم با دیوار و گفتم:

- تو چی میگی؟ داری مسخرم می‌کنی نه؟

سرش رو آروم تکیه داد و گفت:

- اولین قدرتی که در تمام فرا انسان‌ها وجود داره، جاودانگیه؛ مثل افسانه‌ها و داستان‌های خونا‌شام‌ها و گرگینه‌ها!

عرق سردی روی صورتم نشست بود، صدای پارس سگ رو از دور شنیدم، سریع به تیران نگاه کردم که گفت:

- مثل اینکه سگاشون متوجه بوی جنازه شدن، بهتره هرچی سریع‌تر برگردیم.

نگاهم ناخودآگاه چرخید روی جنازه پسر، دلم براش سوخت. شوق و ذوق کالج واقعا خیلی خوب و هیجان انگیز بود!

یهو متوجه شدم دستاش داره تکیه می‌خوره، با تعجب گفتم:

- دستاش تکیه خورد، اون زنده‌ست.

تیران اومد سمتم و بازوم رو کشید و گفت:

- وقت نداریم دختر، چرت نگو اون شاه‌رگش پاره شده، راه بیفت.

دستاش همچنان تکیه می‌خورد، تیران در حالی که من رو دنبال خودش می‌کشوند و منم دنبالش می‌رفتم گفتم:

- قسم می‌خورم که داشت تکیه می‌خورد.

بی‌اهمیت به حرفم از اون محیط خلوت رفتیم بیرون و گفت:

- حالت بده داري هذيون ميگي.

شروع کرد دويیدن منم به سختي دنبالش دويدم، به ماشين که رسيديم سريع قفلش رو زد و گفت:

- بايد هرچه سريع تر از اين جا بريم.

برگشتم و قبل از اينکه سوار شم به عمارت پرهيت دانشگاه نگاه کردم، من براي رسيدن به تو خيلي تلاش کرده بودم...

صداي تيران که پشت سرم بود به گوشم خورد:

- فقط ۲۳ تا از اين قتل ها توي همين دانشگاه رخ داده.

با حال دگرگوني نگاه از ساختمون گرفتم و نشستم توي ماشين، همراهم نشست و من سرم رو تکیه دادم به شیشه.

راه افتاد و دوباره مثل قبل به سرعت شروع کرد روندن، آروم زيره ل**ب گفتم:

- چي شد که من فرا انسان شدم؟

نگاهي به ساعتش انداخت و گفت:

- اتفاقيه که افتاده، خودتم دليلش رو فقط مي دوني.

سريع سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم:

- مگه تو نمي توني پيشگوئي کني؟ پس مي دونستي چي باعث شده که من جهش يافته بشم، تويي که صد ساله دنبال موجودي مثل مني، نه؟

اين دفعه برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- توهم مثل من قدرت پیشگوئی داری، منی که قدرتم در برابر تو کمه نمی‌تونم آینده تو رو زیاد پیش بینی کنم، ولی تو می‌تونی آینده همه رو پیش بینی کنی.

دستم رو کشیدم روی پیشونیم و عرق‌های روش رو پاک کردم و گفتم:

- چند نفر مثل تو هستن؟

لبش رو گزید و گفت:

- توی این صد و پنجاه سال عمرم کسی نبوده، خیلی کم پیدا می‌شه، فقط می‌دونم یه نفر بود که دارای ۱۹ قدرت بود و من بالاترین قدرت بودم توی این صد و پنجاه سال!

تمام سوال‌ها یه دفعه‌ای توی ذهنم می‌اومد و باید حتما می‌پرسیدم وگرنه گیج‌تر از قبل می‌شدم.

- پس از کجا می‌دونستی یه نفر هست که دارای تمامی قدرت‌ها باشه؟

یهو ماشین ثابت شد و گفت:

- دیگه زیادی داری سوال می‌پرسی بچه.

از ماشین پیاده شد و من رو با یه دنیا سوال تنها گذاشت، متقابلاً پیاده شدم که فهمیدم جلوی در خونه هستیم، پس چرا ماشین و نیاورد داخل؟

در رو باز کرد و رفتیم داخل که دمی با وضع افتضاحی که از نظر من شاید افتضاح بود اومد بیرون، من روی پوشش بدنی خیلی خیلی حساس بودم، این دختر یه تاب پوشیده بود با یه شلوارک بالای زانو، پس این چطوری با سه تا پسر زندگی می‌کنه؟ با یادآوری اینکه منم قراره با سه تا پسر زندگی کنم تنم لرزید!

تیران و دمی همزمان نشستند روی مبل که دمی گفت:

- مت و رایان رفتن یه گشت بززن.

تیران سرش و تگون داد و گفت:

- خوبه.

منم مثل درخت وایساده بودم وسط سالن، دمی نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

- چرا نمی‌شیني؟

به خودم اومدم و سریع نشستم، نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

- گرم نیست؟

می‌دونستم منظورش چیه، من یه لباس نه چندان کوتاه یعنی تا روی باسنم که اصلانم تنگ نبود پوشیده بودم که قرمز بود و چهارخونه‌ی مشکی داشت، با یه شلوار اسلش راحت و پوشیده طوسی! اخمام رفت توی هم و گفتم:

- نخیر!

چشم‌هاش رو بی‌حوصله چرخوند و زیر ل**ب گفت:

- ببین این قدرت‌ها باید نصیب چه کسی هم بشه.

خواستم بلند شم بزمن لهش کنم که با صدای محکم تیران منصرف شدم.

تیران: بسه!

سکوت کردیم، من پام رو انداختم روی پام و دمی خم شد و کنترل تلویزون رو برداشت و روشنش کرد، خارجی بلغور م کرد و روی اعصابم بود، دوباره یاد یه چیزی افتادم و گفتم:

- رایان چرا انقدر قشنگ فارسی حرف می‌زنه؟

دمی و تیران همزمان به من خیره شدن، بالاخره دمی دهن باز کرد و گفت:

- خب منم بلدم، اوه راستی من یه فرانسویم، آمریکایی نیستم خواستم از همین الان اعلام کنم چون من از آمریکا متنفرم، مخصوصا لاس وگاس، ولی بدبختی من اینه که نامزدم آمریکائیه.

دستم رو گذاشتم روی سرم و متاسف تکونش دادم، چرا چرت می‌گفت؟

- الان جواب من این نبو...

یهو کپ کردم و برگشتم سریع دمی رو نگاه کردم و گفتم:

- تو هم بلدی فارسی حرف بزنی؟

عادی گفت:

- خوب آره، ما همه می‌تونیم، اینم یکی از قدرتهای یه جهش یافته‌ست، صحبت کردن به تمامی زبانهای دنیا!

با حیرت گفتم:

- یعنی من الان می‌تونم فرانسوی، یا... یا ژاپنی حرف بزنم؟

در حالی که نیم نگاهی به تیران کرد که منظورش به خنگی من بود گفت:

- آره.

خندیدم و گفتم:

- خدای من، این دیگه چیه؟

سرم رو با خنده تکون دادم و گفتم:

- راستی گفتمی نامزدت! پس کدوم گوری تشریف داره نمیا د جمعیت کنه؟

به تلویزون خیره شد و بی توجه به تیکم گفت:

- نامزد من مت هستش دختره یی احمق!

در حالی که تعجب کرده بودم، با زبون درازی گفتم:

- هفت جد و آبادته.

تیران کلافه از بحث ما خیره شده بود به تلویزیون، الحق که میگن این دخترا با هم نمي سازن راست میگن خخخ تا دیروز فکر می کردم کار این آدم سوسولاست ولی حالا خودمم درگیرش شده بودم!

دمی: صحبت کردن با تو مثل کوبیدن سر توی سنگ می مونه!

نگاهی به ناخن هام انداختم و بی اهمیت گفتم:

- پس برو سرت رو بکوب به سنگ وقت منم نگیر.

تیران داد زد:

- دوتاتون خفه شید.

من خفه شم که تو بیوه میشی مرتیکه، نگاهم و بی حوصله گرفتم و پاهام رو تگون دادم، هنوزم عرق می‌کردم و تنم از اون اتفاق یکم می‌لرزید، ولی دوست نداشتم اون دختره‌ی تازه به دوران رسیده متوجه بشه، هرچی باشه من از اون قوی‌ترم! با صدای در نگاهم کشیده شد به سمت رایان و مت که وارد خونه می‌شدن، مت ولو شد کنار دمی و رایان هم کنار من که با حالت چندشی خودم رو کشیدم اون‌ورتر! رایان: هنوز هیچ خبری نشده.

تیران فقط سرش و تگون داد، لبم رو گزیدم و گفتم:

- شما غذا هم کوفت نمی‌کنید؟

مت برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- با ما چه مشکلی داری که همش بی‌ادبانه حرف می‌زنی؟

بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخونه می‌رفتم گفتم:

- مشکلم اینه که فضول منید.

وارد آشپزخونه شدم و رفتم سمت یخچال، هیچ وقت عادت نداشتم خونه‌ی کسی میرم بی‌اجازه در یخچال طرف رو باز کنم ولی اگه قراره به قول خودشون من اینجا زندگی کنم، پس خونه‌ی منم می‌شه اینجا!

جلوش وایسادم و به غذاهای چرت توش نگاه کردم، نصف بیشترش گوشت بود و مطمئناً بدمزه بودن، به این خارجی‌ها اعتمادی نیست که، دوتا تخم مرغ در آوردم و گشتم دنبال ماهی تابه، بالاخره پیدا کردم و گذاشتم روی گاز، عجب گاز باکلاسی، لمسی بود!

انقدر باهاش ور رفتم تا اینکه روشن شد، گشتم دنبال روغن ولی جز روغن کنجد چیز دیگه‌ای پیدا نکردم، مجبوری روغن رو ریختم و تخم مرغ‌ها رو توش شکستم، منتظر وایسام تا درست شد و بعد ماهی‌تابه رو برداشتم و گذاشتم وسط میز، نون حالا از کجا گیر بیارم؟ اصلا نون می‌خورن؟ دوباره رفتم سمت یخچال و گشتم، نگاهم افتاد به نون‌های تُست، حرصی زیر ل**ب گفتم:

- من اینجا می‌میرم از گشنگی.

عصبی نون تست‌ها رو کشیدم بیرون و در یخچال رو که بستم، رایان وارد آشپزخونه شد و گفت:

- منم گشمنه.

بی‌خیال گفتم:

- به من چه؟

نشست پشت میز و نون تستا رو از دستم کش رفت و من محکم زدم روی دستش که سریع دستش و کشید و شروع کرد به فوت کردن دستاش، داد زد:

- هی تو تحمل و پایداری داری، ما نداریم!

با گیجی گفتم:

- چی بلغور کردی؟

به فارسی گفت:

- تحمل و پایداری در برابر درد، که تو و تیران دارای این هستید، از شانس گند ما، این قدرت رو نداریم، فهمیدی حالا؟

بی توجه به اینکه افتاده به جون تخم مرغم گفتم:

- آهان، آره!

نشستم پشت میز و گفتم:

- یعنی من تمام دردها رو می تونم تحمل کنم؟

در حالی که لقمه اش رو مثل گاو می جوید گفتم:

- اوهوم.

چشمام مطمئناً اون لحظه برق عجیبی زد، ولی با حرفی که گفت خاموش شد:

- البته در برابر انفجارهای سخت و آتش سوزی های عظیم خیر.

حیف شد که، لوچام آویزون شد و به خودم که اومدم دیدم داره دخل تخم مرغم

میاد، سریع نون ها رو از دستش کشیدم و خودم هم مشغول شدم، نیم نگاهی به

رایان انداختم، از این پسرایي بود که می شد با دو کلمه خرش کرد، برای همین لبخند

بدجنسی زدم و یه لقمه گرفتم به سختی، آخه نون تست بود دیگه، بعد گرفتم

سمتش که با تعجب و چشم های گشاد نگاهم کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- بگیر دیگه!

لقمه ی تو دهنش رو قورت داد و گفت:

- چه نقشه ای توی سرته؟

با عشوه قیافم رو ناراحت کردم که بعد از کمی تامل بالاخره لقمه رو از دستم گرفت و

من لبخند زدم...

- میگما، این پسره تیران اهل کجاست؟

لقمه رو با شک گذاشت توی دهنش و گفت:

- چطور؟

شونم رو انداختم بالا و گفتم:

-همینطوری!

سرش رو تگون داد و عادی گفت:

- ایرانیه، مثل خودت.

با تعجب گفتم:

- جونه من؟

آخرین لقمه رو هم گرفت و گفت:

- جون تو!

اخمام رفت توی هم و گفتم:

- جونت هم در اومد.

بعد از پشت میز بلند شدم و بعد از زدن یه پسی بهش از آشپزخونه زدم بیرون، خرم

از پل گذشته بود و فضولیم رو کرده بودم!

خواستم به سمت اتاقم برم که یهو حس کردم زیر پاهام لرزید، متعجب وایسادم و

دستم و بند کردم به میله‌های راه پله و متعجب رو به بچه‌ها که اونا هم سردرگم بودن

گفتم:

- زمین لرزید؟

دمی به فرانسوی گفت:

-اوه خدای من، داره چه اتفاقی می‌افته؟

حق با اونا بود، من زبونشون رو می‌فهمیدم. تیران سریع بلند شد و گفت:

- به احتمال زیاد زمین لرزه بوده، چیزی نیست!

چیزی نیست؟ به زمین لرزه می‌گه چیزی نیست؟ پوفی کشیدم و سریع برگشتم توی اتاقم.

دفترچه‌ام رو باز کردم و قدرت‌هایی که دوباره فهمیده بودم و اضافه کردم به قبلی‌ها.

سفر در زمان، صحبت کردن به تمامی زبان دنیا، جاودانگی، تحمل و پایداری، پیشگویی کردن.

شمردمشون، ده تا بودن، خدایا من سر این ده تا هم هنوز توی شوک هستم، یعنی بقیه قدرت‌ها چی می‌تونه باشه؟

حس کردم دوباره زیره پام داره می‌لرزه ولی یه حس خیلی کوچیک بود که زود برطرف شد!

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و غمگین به یه نقطه خیره شدم، دنیا واقعا عجیب و

غریبه؛ یاد جنازه اون پسرک افتادم و حالم بد شد، بیچاره خانواده‌اش، ناخودآگاه

براش بغض کردم و دراز کشیدم روی تخت، خیلی سخته این بلا سره یکی از عزیزانت

بیاد. یاد وضعیت سرش افتادم و با وحشت چشمام رو بستم، اصلا دوست نداشتم

بهش فکر کنم و سعی کردم بخوابم، چون خیلی شوک بهم وارد شده بود امروز!

به اصطلاح خوابیده بودم ولی چه خوابی که همش کابوس می دیدم؟ کابوس اون پسر رو می دیدم، می دیدم که بلند شده و سالمه ولی داره گریه می کنه!

هرچی می خواستم بهش نزدیک بشم نمی شد و بدتر ازم دور می شد.

نمی دونم ساعت چند بود که با حالی خراب از خواب بیدار شدم، نفس نفس می زدم، شب شده بود و تاریکی تمام اتاقم رو گرفته بود!

دستی به صورت پر از عرقم کشیدم و بعد دست کردم لای موهام، خیس بود!

دیگه تحمل نداشتم، پس چرا من نمی تونم مثل بقیشون بی خیال باشم؟

از روی تخت اومدم پایین و به سمت بیرون رفتم، یکم گشتم تا اینکه اتاق تیران رو پیدا کردم، بدون اینکه در بزنم وارد شدم که دیدم با شلوار فقط وایساده و داره از پنجره به بیرون نگاه می کنه، با صدای در سریع برگشت و دوتامون خجالت زده شدیم، سریع پرده رو گرفت روی بدنش و گفت:

- نمی تونی در بزنی؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم با لحن آرومی گفتم:

- حالم خراب تر از این حرفاست که بخوام به این مسائل هم فکر کنم!

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم و بعد صدای کلافش:

- یه لحظه سرت رو بلند نکن من لباسم رو تنم کنم.

به خواستش عمل کردم که با جمله‌ی " حالا سرت و بلند کن " آروم سرم و بلند کردم و به قیافه جذاش چشم دوختم، عمیق زل زد توی چشم هام و گفت:

- چی باعث شده حالت بد باشه؟

خجالت رو گذاشتم کنار و رفتم نشستم روی صندلی که توی اتاقش بود و روبه روی تختش، بغضم رو قورت دادم و به سختی گفتم:

- می‌خوام، می‌خوام بهم یاد بدی چجوری قوی باشم... تا بلایی که سره اون پسر اومد سره منم نیاد!

خندید، آروم و متین!

تیران: تو هیچ آسیبی بهت نمی‌رسه دختر!

چشمام اشکی شد و زل زدم توی چشماش که حالا متعجب شده بودن!

- قدرت‌های بعدیم رو بهم بگو، من می‌خوام زود همه چی رو بفهمم.

اخماش رفت توی هم و گفت:

- فکر نمی‌کنی زیادی داری عجله می‌کنی؟

سرم رو به عنوان منفی تگون دادم که سرش رو به عنوان تاسف تگون داد و گفت:

- عجول‌تر از تو، توی عمرم ندیدم!

می‌خواستم بگم حالا ببین ولی الان وقت شوخی نبود، به سمت چراغ رفت و خاموشش کرد که تن و بدنم لرزید، با صدایی که به زور ازم بلند می‌شد گفتم:

- چیکار می‌کنی؟

همه جا رو تاریکی گرفته بود، صداش رو شنیدم:

تیران: به همه جا دقت کن!

پوفی کشیدم و گفتم:

- بعد به من میگن احمق، الان توی تاریکی به عمهات دقت کنم؟

با صدای بلندتری گفت:

- چشمت رو ببند!

کلافه پوفی کشیدم و چشمام رو بستم، دوباره صداش آروم شد و گفت:

- تمرکز کن، اتاق رو یادت بیار و بعد چشمهات رو باز کن.

یکم تمرکز کردم ولی زیاد از حد نمی‌تونستم، آروم آروم چشم‌عام رو باز کردم که

دهنم قفل کرد، من همه جا رو می‌تونستم ببینم!

با تته پته گفتم:

- چی... چی شد؟

صداش از کنار گوشم بلند شد:

- قدرت بعدی، دید در شب؛ قدرت جالبیه نه؟

با هیجان بلند شدم و دور اتاق گشتم، به سمت پریز رفتم ولی خاموش بود، واقعا من

داشتم همه جا رو واضح می‌دیدم!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- وای چه باحال!

لبخند کجی زد و گفت:

- آره باحاله، ولی گاهی هم باعث عذابت میشه.

خواستم حرفش رو درک کنم که یهو دیدم قیچی روی میز رو برداشت و بهش نگاهي کرد، متعجب حرف قبلیم رو خوردم و گفتم:

- داري چيکار مي‌کني؟

سرش رو بلند کرد و در يه آن قیچی رو طرفم پرت کرد و قیچی دقيقا رفت توي شونم! متعجب به قیچی و خونی که ازم مي‌رفت خیره شدم، من هیچ دردي احساس نمي‌کردم!

آروم قیچی رو کشیدم بیرون، زبونم به معنای واقعی قفل کرده بود، حق با رایان بود، تحمل و پایداری زیادی داشتم! اومد نزدیکم و گفت:

- تحمل و پایداری، حالا جاي برخورد قیچی با شونت رو نگاه کن!

روم رو برگردوندم و آروم پیرهنم رو زدم پایین، زبونم باز شد و جیغ زدم:

- پس جاي زخم کوش؟

منتظر حرفش شدم که دیدم دوباره قیچی از این ورم زد بیرون، سریع برگشتم که گفت:

- دست نگه دار، به زخم خوب دقت کن وقتی قیچی رو مي‌کشي بیرون!

آروم قیچی رو کشیدم بیرون و به زخم نگاه کردم، خالیه خالی بود جاش و من دیوار پشت سرم و از توي شونم مي‌دیدم، خیلی عجیبه مي‌دونم رو الان داشت کلم از خم شدن زیاد کنده مي‌شد!

با نفس‌هاي بریده بریده به تیران که با لبخند کج نگاهم مي‌کرد خیره شدم و گفتم:

- این دیگه چه کوفتیه؟

قیچی خونی رو با لباس خودم پاک کرد که پوکر بهش خیره شدم و گفت:

- آسیب ناپذیری، و اما تحمل و پایداری قدرتی هستش که جهش یافته‌های عادی ازش بی بهره‌اند، قدرش رو بدون!

با قیافه‌ای گیج سرم رو تکیه دادم که لبخند کجش پررنگ‌تر شد و گفت:

- حالا برو بخواب!

اخم‌ها رفت توی هم و گفتم:

- اما تو فقط یازده تا از قدرت‌ها رو به من گفتی و چهارده تای بقیه چی؟

جدا نگاهم کرد و گفت:

- برو بخواب.

لج کردم و نشستم روی صندلی و گفتم:

- ولی من امشب می‌خوام بفهمم!

عادی اومدم سمتم و بازوم رو گرفت و محکم پرتم کرد از اتاقش بیرون، حرصی دوییدم سمتش و خواستم برم تو که در و زرت بست و هرچی در رو فشار دادم باز نشد!

- نذار بشکونمش و پیام داخل‌ها!

صدایش رو از پشت در شنیدم:

- همچنین جرأتی نداری.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من از تو قوی ترم.

از لجش خواستم در رو بشکنم که در یهو باز شد و من لنگ در هوا موندم، پوکر نگاهم کرد و گفت:

- شاید قدرت‌ها از من بیشتر باشه، ولی الان قوی تر از من نیستی.

یه تایی ابروم رو انداختم بالا و رفتم نزدیکش و گفتم:

- از کجا معلوم؟ می‌خواهی امتحان کنیم؟

یکمی نگاهم کرد بعد در کمال تعجبم لبخندی زد و گفت:

- شب بخیر!

بعد رفت تویی اتاقش و در رو تق کوبید بهم و من و با یه قیافه پوکر تنها گذاشت...

پوفی کشیدم و به سمت اتاقم حرکت کردم که یهو رایان در اتاقش رو باز کرد و حاضر و آماده اومد بیرون، متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- کجا میری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- یه کاری برام پیش اومده باید برم بیرون!

بعد از کنارم رد شد، به ساعت مچی دستم نگاه کردم که ۱۱ شب رو نشون می‌داد.

چشمم رو ریز کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم از پله‌ها رفته پایین با قدم‌های آرام به دنبالش راه افتادم، تند تند قدم برمی‌داشت و من با احتیاط تویی تاریکی دنبالش می‌رفتم، حسابی بهش مشکوک شده بودم!

وارد یه خیابون شد که تعداد کمی از ماشین‌ها عبور می‌کردن، یهو وارد یه کافه شد؛
آروم به سمت کافه رفتم و از بیرون به تماشای داخل پرداختم.

با چشمم دنبال رایان گشتم ولی پیدا نمی‌شد، چون حسابی شلوغ بود کافه و این
عجیب بود برام.

یاد حرف تیران افتادم، پژواک یابی یا شنوایی قوی، خوب از نظر لغات پژواک یابی
یعنی یافتن صدا، سعی کردم برای اولین بار توی زندگیم شده تمرکز کنم.

گوشم رو فعال کردم، دنبال صدای مردونه‌ی رایان گشتم که بالاخره جواب داد.

- چه اتفاقی براش افتاده؟

صدای یه پیرمرد هم به گوشم خورد:

پیرمرد: داشت سفارش‌ها رو درست می‌کرد که صدای دادش رو شنیدیم و وقتی به
دادش رسیدیم دیدیم سرش از تنش جدا شده.

به شدت سرم رو بلند کردم و دنبال رایان گشتم، پیداش کردم. کنار همون پیرمرد
وایساده بود و داشت حرف می‌زد، خدایا دوباره؟

خش خش، سرم رو محکم برگردوندم و به پشت سرم خیره شدم، صدای چی بود؟

یهو در سطل آشغال افتاد روی زمین، قلبم شروع کرد به تند تند زدن، تیران راست
می‌گفت، هرچه قدر هم که دارای قدرت کامل باشم ولی قوی نیستم چون خودم هنوز
نتونستم به حس ترسم غلبه کنم!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- کی اونجاست؟

اما صدایی شنیده نشد، حس فضولیم گل کرد و رفتم نزدیک، هرچه قدر نزدیک‌تر می‌شدم صدای خش خش بیشتر می‌شد، انگار یه نفر داشت خودش رو می‌کشید روی زمین!

یه کوچه بن بست باریک بود همون جا، قدم‌هام رو تندتر کردم و به داخل کوچه نگاه انداختم ولی خبری نبود.

صد در صد توهمی شدم، آره، همین‌طور، فکر کنم اثرات دیدن جنازه‌ی اون پسره است.

در کافه یهو باز شد و رایان با قیافه درهمی اومد بیرون، سریع خودم رو پشت دیوار قایم کردم و به وضعیت رایان خیره شدم.

نشست کنار جدول و دستش رو کشید لای موهایش. معلوم بود حسابی کلافه است. رایان: این موش و گربه بازی‌ها چیه؟ بیا بیرون.

متعجب بهش خیره شدم، با کی بود؟ به دور و برش نگاه کردم کسی نبود! خل شده یعنی...

یهو سرش رو گردوند سمت جایی که من وایساده بودم و گفت:

- بیا بیرون هیلدا.

عه با منه؟ آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و اصلاً کم نیارم.

از پشت دیوار اومدم بیرون و دست به سینه رفتم سمتش و گفتم:

- عه سلام، تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

بی حوصله سرش رو برگردوند و گفت:

- از تعقیب خوشم نمیاد.

به درک، چیکار کنم؟ نشستم کنارش و با نگرانی گفتم:

- یه قتل دیگه نه؟

سرش رو کلافه تگون داد و گفت:

- نمی‌تونیم بفهمیم اون لعنتی چیه.

با صدای آرومی گفتم:

- یعنی خیلی ترسناکه؟

لبش رو گزید و گفت:

- با قتل‌هایی که انجام میدی فکر کنم از ترسناک هم ترسناک‌تر باشه!

قیافم در هم شد و دیگه چیزی نگفتم، دوتامون توی سکوت به یه نقطه زل زده بودیم و چه قدر بد بود که نمی‌دونستیم منشا این قتل‌ها از کجاست.

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و بلند شدم و گفتم:

- بهتره برگردیم خونه، با همه درمیون بذاریم شاید راه حلی پیدا کردیم همگی!

بلند شد و زودتر از من راه افتاد، پشت سرش می‌رفتم، یهو وایساد و برگشت نگاهم کرد و مشکوک پرسید:

- اصلاً تو برای چی من رو تعقیب کردی؟

شونه‌ام رو انداختم بالا و تخس گفتم:

- چون دوست داشتم.

بعد یه تنه بهش زدم و راه افتادم، حالا آدرس بلد نبودم و ضایع بود وایسم بهم برسه، تف تو این مخم که هیچ وقته خدا کار نمی‌کنه!

با اعصابی داغون به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کردم که بالاخره صدای رایان و شنیدم:

- سرتق، همراهم بیا.

فارسیش از منم قشنگ‌تر بود، نمی‌دونم چند وقت ایران زندگی کرده ولی ماشاءالله روش خوب تاثیر گذاشته همه چی!

بدون اینکه حرفی بزنم دنبالش راه افتادم و وقتی رسیدیم خونه رفت توی اتاق خودش، کودن و بهش گفتم بیا به همه بگیم رفت گرفت کپید!

حرصی نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم توی اتاقم، از بس خوابیدم دیگه خوابم نمی‌اومد برای همین بلند شدم و رفتم کنار پنجره و به بیرون خیره شدم، مزخرف‌ترین کار دنیا!

خیلی کم ماشین رد می‌شد از توی خیابون و خیلی خلوت بود، صدای جیرجیرک خیلی با اعصابم بازی می‌کرد.

سرم رو خاروند و بی‌خیال برگشتم روی تخت و دراز کشیدم، نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و با نگرانی چشم‌هام رو بستم.

توی رخت خوابم جابه جا شدم و خمیازه بلند بالایی کشیدم، با حس لرزش سریع نشستم که فهمیدم لرزش داره بیشتر میشه، هول زده از روی تخت اومدم پایین و دیدم از بالا سرم داره گچ می‌ریزه، زمین لرزه بود و شدت گرفته بود، با بدبختی از اتاق زدم بیرون و با سرعت رفتم پایین!

بچه‌ها هم اومده بودن پایین، تیران داد زد:

- برید بیرون!

سرمون رو تکون دادیم و با سرعت از خونه رفتیم بیرون، رفتیم توی خیابون اصلی. دمی سرعتش از من بیشتر بود، چشمم افتاد جلوی پاش که زمین ترک برداشته بود و داشت باز می‌شد.

جیغ زدم و سرعتم رو بیشتر کردم و کشیدمش عقب و گفتم:

- مراقب باش!

با نفس نفس وایساد، زمین داشت باز می‌شد و تمامی ماشین‌ها سقوط می‌کردن داخل اون ترکی که با تمام بی، رحمی باز می‌شد و حتی گاهی مردم هم با خودش می‌کشید پایین!

همگی با نفس نفس به بقیه نگاه می‌کردیم، به عینه داشتم مثل سگ می‌لرزیدم! یاد یه چیزی افتادم و گفتم:

- سگمون!

خواستم برگردم که رایان گرفتم و گفت:

- الان وقتش نیست.

لرزش زمین کمتر شد و دوباره همه چی ثابت شد، ولی این گودال بزرگی که توی این خیابون ایجاد شده بود خیلی ترسناک و وحشتناک بود!

مردم با ترس از اون جا رد می‌شدن، تیران با نگرانی گفت:

- یه اتفاق بد داره می‌افته!

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو رو خدا؟ من تا الان فکر می‌کردم همهی اینا شوخیه! اینم حرفه تو می‌زنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه راه افتاد و گفت:

- باید از همه چی سر دربیاریم!

نفسم رو کلافه فرستادم بیرون و به سمت گودال رفتم، آروم داخلش رو نگاه کردم،

خیلی عمیق بود خیلی خیلی هم عمیق بود جوری که سرم گیج رفت!

به انتهایش که نگاه می‌کردی سیاهی بود، صدای آژیر ماشین آتش نشان به گوش

می‌خورد!

دمی دستم رو گرفت و من رو کشید، قطره اشکی از چشمم فرو ریخت، بدون بغض،

بدون هیچگونه حرف، فقط قطره‌های اشکی بود که از چشمم فرو می‌ریخت. برای

مردمی که بی‌گناه پرت شدن اون پایین!

دمی دستاش رو مهربانانه کشید روی بازوهایم، بغلم کرد و گفت:

- مرسی که کمکم کردی!

دماغم رو کشیدم بالا و از بغلش اومدم بیرون، با آستین پیرهنم اشکام رو پاک کردم و

برگشتم خونه، پسرا تلویزیون رو روشن کرده بودن و تلویزیون داشت گزارش زنده

نشون می‌داد!

خبرنگار: حدود چند دقیقه پیش کالیفرنیا لرزید، این لرزش حدود ۷ ریشتر بوده که

کلی خسارت به جا گذاشته، ولی خوشبختانه کارشناسان اعلام کردن به شدت این

زلزله، دیگر زلزله‌ای نخواهد آمد مگر اینکه پس لرزه‌های خفیفی داشته باشه.

تیران تلویزیون رو خاموش کرد و کنترل رو کوبید روی مبل و به من نگاه کرد، دستاش رو گذاشت روی کمرش و گفت:

- بهتره با همه چی آشنات کنم.

دمی درهای شیشه‌ای که ترک خورده بودن رو بست و اومد طرف من، نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم:

- فکر نمی‌کنی الان موقعیتش نیست؟ حس می‌کنم فشارم افتاده.

داد زد:

- فشار روی تو اثری نداره، پس به حرفم گوش کن.

حق با اون بود، فقط یکم می‌ترسیدم.

جدي نگاهم کرد و گفت:

- به دمی نگاه کن و بگو توی ذهنش چی می‌گذره.

خنک نگاهش کردم که عصبی داد زد:

- گفتم به دمی نگاه کن.

صدای آروم دمی رو شنیدم:

- هی دختر نگاهم کن!

آروم برگشتم و نگاهش کردم، مونده بودم چیکار کنم؟ دمی با درموندگی نگاهم می‌کرد، دستی روی سرم نشست و بعد صدای رایان بلند شد:

رایان: تمرکز کن هیلدا، زل بزن توی چشمای دمی و برو توی مغزش، فکر کن یه مسافری به درون مغز دمی!

نفسم رو آروم فرستادم بیرون و زل زدم توی چشمای شکلاتی دمی، فشار دستای رایان بیشتر شد و دوباره صدایش بلند شد:
رایان: تمرکز کن.

چشمام رو بستم و دوباره باز کردم و کاملاً متمرکز زل زدم به دمی، صدای مغزش رو می‌شنیدم و بعد ترسی که توی ذهنش ایجاد شده بود از هیولایی ناشناس!
سریع چشمام رو گرفتم و دستای رایان و از سرم جدا کردم و گفتم:
- تو داشتی به چی فکر می‌کردی؟ هیولا؟

دمی نگران به تیران خیره شده بود که تیران گفت:
- آره دمی؟

دمی آب دهنش رو قورت داد و سرش رو به عنوان تایید تکان داد.
تیران: رایان به این نیرو چی میگن پسر؟

انگار معلمی بود که داشت از شاگردش سوال می‌پرسید.
رایان خیلی ریلکس گفت:

- نیروی تله پاتی!

تیران سرش رو تکان داد و گفت:

- درسته، (نگاهش و چرخوند سمت من و ادامه داد:) تله پاتي يعني مي توني ذهن ديگران و بخوني يا از تغيير ذهنت با اونا ارتباط برقرار کنی، البته بگم که اگه بخوای ارتباط برقرار کنی باید طرف مقابلت هم یک ماورایی باشه.

آروم گفتم:

- بچه‌ها هم از این نیرو بهره‌مندن؟

سرش و تکون داد و گفت:

- آره یه نیروی مشترکه، و اما نیروی بعدی کنترل ذهن، از شنیدن اسمش شاید فکر کنی که یه نیروی مثل تله پاتیه ولی نه، کنترل ذهن از اسمش معلومه، به دست گرفتن ذهن افراد!

با تعجب گفتم:

- یعنی همه انسان‌ها؟

اومد نزدیکم و گفت:

- دقیقا!

ابروم و از تعجب انداختم بالا، خونه یکم کثیف شده بود در اثر زلزله ولی خدایی خوب مقاوم بود!

به دو قدمیم رسید و برگه‌ای از توی جیبش درآورد و گرفت سمتم و گفت:

- امروز می‌خواستم اینو بهت بدم، ولی انقدر درگیر شدیم که مجبورم سریع‌تر بهت همه چی رو توضیح بدم.

با شک برگه رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم، فرمول توش نوشته شده بود.

- فرمول ریاضی؟

سرش و تگون داد و دست به سینه شد.

تیران: حلش کن برام.

سرم و تگون دادم و گفتم:

- باشه، فقط یه مدا...

نذاشت حرفم و بزمنم که محکم گفت:

- ذهنی حلش کن!

درمونده به برگه نگاه کردم، نمی‌تونستم چیزی بهش بگم چون حسابی عصبی و وحشتناک شده بود، فرمول خیلی سختی بود ولی در کمال تعجبم سریع گفتم:

- جوابش میشه رادیکال سه به فرجه ۶!

یعنی یه فرمولی بود از ترکیب تمامی مسئله‌ها و چیزهای ریاضی که به طور عجیب غریبی جوابش با رادیکال می‌اومد بیرون!

لبخند آرومی زد و گفت:

- هوش فرا انسانی، تو حتی می‌تونی توی مسابقات ریاضی یا هرچیزی شرکت کنی و به راحتی اول شی... این قدرتم بین همه‌ی ما مشترکه!

از این قدرت واقعا خوشحال بودم ولی چه فایده داشت؟

خواست دوباره حرف بزنه که با صدای جیغ یه دختر سریع به هم نگاه کردیم و با قدم‌های تند از خونه خارج شدیم، یه دختره داشت می‌دوید و جیغ می‌کشید، به ما که رسید با ترس گفت:

- اون دیوونه شده، مریضه مریض.

دمی با نگرانی گفت:

- چی شده؟ منظورت کیه عزیزم؟

دختره با گریه سریع از مون دور شد و ما رو توی شوک بدی گذاشت، هر لحظه که می گذشت ترس منم بیشتر می شد!

تیران جلوتر راه افتاد و من ناخواسته پشت سرش راه افتادم، مردم دور یه چیزی جمع شده بودن که ما قدم هامون و سریع تر کردیم، وقتی رسیدیم، خودمون رو به زور از لای جمعیت کشیدیم به جلو.

یه پسر جوون با صورتی که رو به سبزی می رفت نشسته بود روی زمین و خور خور می کرد، با تعجب گفتم:

- لعنتی؟ این دیگه چه زهرماریه؟

به فارسی گفتم ولی تیران متعجب و البته کنجکاو بهش خیره شده بود.

یهو دیدیم چند نفر با لباسایی مثل اینا که یه بیماری خاص دارن تنشون می کنن تا خودشون بگیرن اومدن جلو و ما رو عقب زدن.

صدای یکیشون و شنیدم:

_ خدای من، این بیماری داره بیشتر و بیشتر میشه و دولت هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

یهو من و تیران نگاه سریعی به هم انداختیم، بیماری. شیوع بیماری بهتر بود بگیریم! اون نگهبان ها سریع دورمون کردن که آروم گفتم:

- به نظرم اون یه بیماری معمولی نبود.

تیران: آره، اون یه بیماریه معمولی نیست، اونا دارن تبدیل می‌شن به یه چیز وحشتناکی!

سریع بازوش رو چنگ زدم و بی تفاوت به حضور بچه‌ها گفتم:

- اون چیز وحشتناک چیه؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- ب... ببین اونقدر مطمئن نیستم که بخوام راجع بهش حرف بزنم، پس بهتره بیشتر تحقیق کنیم.

بعد بازوش رو از دستم کشید بیرون و راه افتاد، مت با عصبانیت گفت:

- دولت عوضی می‌دونسته و کاری نکرده؟ پسره دقیقا مثل یه هیولا داشت می‌شد.

هیولا، سریع برگشتم و به دمی نگاه کردم!

- دمی، تو دقیقا داشتی به همچین چیزی فکر می‌کردی!

دمی متعجب و ایساد و بقیه هم مات نگاهش کردن.

دمی: خب، خب این فقط یه فکری بود که از قبل هم این بیماری رو دیده بودم و توی ذهنم مونده بود.

تیران با عصبانیت گفت:

- بعد تو سکوت کردی و به ما چیزی نگفتی؟

دمی انگار که بخواد خودش و توجیه کنه گفت:

- فکر نمی‌کردم انقدر مهم باشه!

رایان به مسخره خندید و گفت:

- خدای من، این چیزه مهمی نیست به نظر تو؟

بلند گفتم:

- الان با تبرئه کردن اونم چیزی درست نمی‌شه، به قول تیران باید فکر کنیم و یه نتیجه درست حسابی بگیریم.

از جدی بودن خودم کف کردم یهو؛ به روی خودم نیاوردم و توی راه برگشت گفتم:

- چرا دولت‌ها همیشه می‌خوان چیزایی که آشکاره رو پنهون کنن؟

صدای آروم تیران بلند شد:

- به دلیل اینکه مردم آرامششون رو حفظ کنن و به هول و ولا نیفتن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه قدر هم که نیفتادن.

مت که تا الان ساکت بود یهو وایساد و گفت:

- بچه‌ها، دقت کردین به پیرهن پسره؟

فقط نگاهش کردیم. عین اینایی که می‌خوان چیزی رو ثابت کنن شروع کرد حرف زدن:

- ببینید اون قتل‌ها رو یادتونه؟ به طور عجیب غریبی مردم کشته می‌شدن، پیرهن پسره خونی بود همینطور دهنش ولی همه فکر می‌کردن به خاطر بیماریشه!

چشمامو ریز کردم که رایان پرسید:

- منظورت چیه مت؟

مت دستاشو کرد توی جیبش و با لبخند پروفیسورانه‌ای گفت:

- نظرم اینه که واقعا اونا تبدیل شدن به هیولا، به نظرم کار ایناست که دارن مردمو به قتل می‌رسونن، دختری که با گریه اومد سمتمون صد درصد شناختی از پسره داشته و حتی گفت اون دیوونه شده و به احتمال زیاد می‌خواسته به دختره حمله کنه که فرار کرده!

از هر زاویه نگاه می‌کردی حرف‌های مت درست بود و کاملاً می‌تونم بگم حق با اون بود!

تیران سرشو آروم تکیه داد و دوباره راه افتادیم و گفت:

- ما نمی‌تونیم همینطوری حرف بزنیم مت!

مت پوفی کشید و درمونده به دمی نگاه کرد، خیلی بده این خونسردی‌های بی‌موقع تیران، منی که دو سه روزه هم‌خونه شدم باهاش داره اذیتم می‌کنه وای به حال اینا که چند وقته دارن باهاش زندگی می‌کنن!

دوباره وارد خونه شدیم و نشستیم دوره هم، یاده پسره افتادم و تنم لرزید، مثل سگی شده بود که هر آن آماده‌ی دریدن بود!

لبم و گزیدم و گفتم:

- یعنی این بیماری انقدر شیوع پیدا کرده؟

رایان سرشو و تکیه داد و گفت:

- من خودم بيشتر از ده تا نمونش و ديدم البته از راه دور.

يهو دمي با صداي عجيبی گفت:

- دنيا داره از بين مير.

متنفر بودم وقتي يکي توي امور خدا دخالت مي کرد، سعي کردم جوابش و ندم چون از قدیم و ندیم گفتن جواب ابلهان خاموشيست.

آروم دراز کشيدم روي مبل که تيران سريع گفت:

- چيکار مي کنی؟ بلند شو ببينم.

بي اهميت بهش گفتم:

- حال ندارم.

چشمامو بستم و تمرکز کردم، سعي کردم به حضور بچه ها فکر نکنم، گشتم و گشتم، داشتم چيکار مي کردم؟ انگار دست خودم نبود. داشتم دنبال اون پسري که اين بلاها سرش اومده مي گشتم ولي نمي توانستم پيداش کنم!

با صداي داد رايان سريع چشمامو باز کردم اون متحير نگاهم کرد، با دهني باز گفت:

- خدای من، چشم هات!

به سختي نشستم و گفتم:

- چي ميگي؟

بچه ها با حرف رايان من و نگاه کردن و کم کم چشم هاشون رنگ تحير گرفت!

دمي: اوه جيزس! (حضرت مسيح)

کنجکاو بودم ببینم چي می‌گن، با نفس نفس گفتم:

- چي مي‌ناليد شما؟

تیران با لحن خونسردي گفت:

- رگه‌هاي بنفش توي چشمت كاملا معلومه حتي از راه دور، چشم‌هات شده مثل كهكشان!

متعجب نگاهشون كردم، لال شده بودم و نمي‌تونستم حرف بزنم!

يهو تیران سرش و گرفت و داد وحشتناكي زد كه همهي ما با ترس نگاهش كرديم!

احساس كردم گوشم داره سوت مي‌كشه، كم كم همه دستامون رو گذاشتيم روي سرمون و داد كشيديم، من افتادم روي زمين و جيغ مي‌كشيدم، دستام خيس شد!

صداي سوت با صداي آژير خطر كه توي شهر پخش مي‌شد يكي شده بود و حالا همگي داشتيم داد مي‌زدیم!

سريع دستامو برداشتم و بهش نگاه كردم، خوني بود!

از گوش‌هاي بچه‌ها هم داشت خون مي‌اومد، زمين دوباره شروع كرد به لرزیدن ولي نه به اون شدت صبح، صداي سوت كم و كم‌تر شد، بچه‌ها دستاشون و از روي گوشاشون برداشتن و به من نگاه كردن!

- بچه‌ها چشم‌هاتون.

همه به هم نگاه كرديم، اونا هم مثل من شده بودن ولي يه تفاوت بود كه اونا رنگ چشم‌هاتون فرق مي‌كرد، تیران رگه‌هاي سبز و رایان رگه‌هاي نارنجي و مت رگه‌هاي قرمز و دمي رگه‌هاي زرد!

تیران با اخم‌هایی در هم گفت:

- اوضاع خرابه، صدای آژیر خطر بلند شده.

آروم بلند شدم و راه افتادیم دوباره به سمت بیرون، مردم داشتن با سر و صدا می‌دویدن و فرار می‌کردن.

مت: هی، چه اتفاقی افتاده؟

صدای هلیکوپتر بالای سرمون بلند شد، سریع به آسمون نگاه کردیم و دیدیم که کلی هلیکوپتر داره می‌شیننه روی زمین، به شدت باد تولید می‌کرد جوری که موهای من روی هوا پرواز می‌کرد!

چند تا سرباز ازش پیاده شدن و با صدای بلند جوری که صداشون به همه برسه داد زدن:

- بهتره از این شهر فرار کنید، بیماری تمام این شهر و گرفته!

مردم با هول و گریه می‌خواستن که سوار هلیکوپترها بشن و سربازها مقاومت می‌کردن تا ازدحام ایجاد نشه!

چند نفر از پشت سرمون دویدن و بهمون تنه‌های محکم زدن، ما فقط نظاره‌گر اونا بودیم.

برگشتم و با ترس رو به تیران گفتم:

- بهتر نیست ما هم بریم؟

درحالی که به یه نقطه خیره بود گفت:

- نه، ما باید بمونیم.

جیغ زدم:

- چي؟ ممکنه کشته بشیم.

رایان هم مثل تیران گفت:

- ما نمی میریم!

دلیل می خواستم که هیچ کدومشون نمی گفتن، سرگردون راه افتادم و به این ور و اون ور رفتم و مردم و دیدم که گریه می کردن و التماس سربازها می کردن که با خودشون ببرنشون!

مثل آواره ها شده بودم و دنیا داشت می چرخید دور سرم، شهر پر از کثیفی شده بود، آلوده و مه همه جا رو پوشونده بود، اولین بار بود که با همچین چیزی مواجه می شدم و به عنوان یه دختر فراجهش می ترسیدم.

یکی دوساعت گذشته بود از اون اتفاقات که نصف مردم این شهر و با هلیکوپترها بردن و بعد از اون هواپیما اومد و به دادشون رسید، صدای گریه می مردم و گریه می بچه ها خیلی اذیتم می کرد!

دستم از پشت کشیده شد و من و توی بغل یکی رفتم، بوی عطر رایان بود، پشت دیوار قایم شدیم تا چشمشون به ما نیفته و ما رو با خودشون نبرن!

اشک از چشم هام فرو ریخت، من خیلی ترسو و ابله بودم.

رایان از پشت سفت من رو چسبیده بود و نفساش به گوشم می خورد!

چشم هام رو روی هم فشار دادم و صورتم از گریه لرزید، چه اتفاقی افتاد یهو؟

برگشتم سمت بچه ها و با گریه و صدایی لرزون گفتم:

- شما می‌دونستید، شما می‌دونستید و به من نگفتید!

رایان از من جدا شد و سرش رو انداخت پایین. همشون کم کم سرشون رو انداختن پایین!

- می‌دونید من چند سالمه؟ من فقط ۱۸ سالمه که بعد از اون همه سگ دو زدن، بعد از اون همه جون کندن و شب بیداری‌ها و درس خوندن و تحقیق، کالج قبول شدم، شما می‌دونید با من چیکار کردید؟

تیران نگاهم کرد و گفت:

- ما تورو بدبخت نکردیم، خودت، خودت رو بدبخت کردی که از فضولی اون سنگ لعنتی رو لمس کردی!

اشکام و پس زدم و با اخم‌هایی در هم گفتم:

-منظورت چیه؟

نگاهش عمیق شد و گفت:

-اون سنگی که توی اون همایش دیدی قدرت داشت، نیرو داشت و می‌خواست به یکی انتقال بده که تو هم کارش و ساختی ولی حالا اون سنگ به هیچ دردی نمی‌خوره!

متعجب از حرفاش لبم و با زبونم تر کردم، راه افتاد و با یه تنه از کنارم رد شد و من و کنجکاو رها کرد!

بعد از یه نگاه متاسف به بچه‌ها از پشت دیوار در اومدم و یه کاغذ خورد توی صورتم، کاغذ و از روی صورتم کندم و بهش نگاه کردم، روزنامه بود!

شهر در سکوت فرو رفته بود و همه چي بهم ريخته بود، ما هم شده بوديم مثل اين
بازمونده هاي جنگ!

مت: اين وضعيت من و ياد فيلم " روزهاي پاياني در مريخ " مي اندازه!

حق با اون بود، دمي سرفه اي کرد و گفت:

- لعنتي، آسمون داره قرمز ميشه!

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم، حق با اون بود.

صدايي گوشم و نوازش داد، مثل هق هق. سريخ برگشتم و به دور و برم نگاه کردم.

گوش هامو تيز کردم و بي مقصد راه افتادم.

هرچه قدر راه مي رفتم به صدا هم نزديک تر مي شدم، صدا واضح تر شد و شنيدم که
داره از توي يه مغازه مياد.

به سمت مغازه راه افتادم، فست فودي بود و الان بي در و پيکر بود! مردم از مالشون
زده بودن، وارد مغازه شدم و نگاهی به اطرافش انداختم که بهم ريخته بود، صداي
جلز ولز با هق هق يکي شده بود، بوي هات داگ هم توي فضا پخش شده بود، آروم
به سمت پيشخوان رفتم. صدا از پشت پيشخوان مي اومد.

رفتم پشت پيشخوان و نگاهم افتاد به پسر نوجووني که توي خودش جمع شده بود و
پاهاش و بغل کرده بود و سرش و گذاشته بود روي زانوش و گريه مي کرد! دلم سوخت
و آروم رفتم سمتش، دستم و گذاشتم روي شونش که با ترس سرش و بلند کرد، چه
قدرم بچه بود، بهش مي خورد ۱۵ يا ۱۶ سالش باشه!

- هي، تو اينجا چيکار مي کنی؟

برق چشم‌هاش باعث شد بهش خیره شم، رگه‌های طوسی توی چشم‌های عسلیش عجیب و غریب بود!

با ل**ب‌هایی لرزون گفت:

- من و با خودشون نبردن!

لبخند آرومی زدم و گفتم:

- چرا نبردنت؟

آروم گفتم:

- چون من باهاشون فرق دارم.

تعجب کردم ولی با همون لحن گفتم:

- چه فرقی؟

بازوم و چنگ زد و گفتم:

- به من گفتن که من انسان عادی نیستم.

با صدای رایان که دنبالم می‌گشت و صدام می‌زد متعجب چشم از پسر گرفته و داد زدم:

- رایان من اینجا، توی فست فودی.

دوباره به پسر نگاه کردم که مردمک چشم‌هاش می‌لرزید، صدای قدم‌های رایان که نزدیک می‌شد و شنیدم و بعد صدای خودش:

-این کیه؟

بلند شدم و بی‌اهمیت به حضور پسره گفتم:

- فکر کنم یه جهش یافته دیگه داریم.

متعجب به پسره نگاه کرد و رو بهش گفت:

- به من نگاه کن.

پسره با چشم‌هایی اشکی نگاهش کرد که رایان با چشم‌هایی پر تعجب گفت:

- حق باتوئه، ولی... چرا نبردنش؟

کمک پسره کردم تا بلند شه و گفتم:

- از اونجا که پیداست دولت عوضیتون می‌دونسته جهش یافته‌ای توی این مملکت

هست و ما رو گذاشتن اینجا تا به همه چی سروسامون بدیم و خودمون هم اگه از

بین رفتیم به درک؛ این پسر و نداشتن بره و الان داره گریه می‌کنه!

راه افتادم و پسره دنبالم، رایان دستاش و باز کرد و گفت:

- تو از کجا مدرک داری که اونا می‌دونستن فرا انسان‌ها وجود دارن؟

وایسادم و جیخ زدم:

- از اون جایی که تیران ما رو پشت دیوار قایم کرد و از این جایی که این پسر و از

مادرش جدا کردن، چون می‌دونستن جهش یافته‌ست!

رایان فقط مات زده نگاهم کرد، با عصبانیت از مغازه زدم بیرون و حمله بردم سمت

تیران و یه مشت زدم توی صورتش که خورد توی دیوار!

به سختی بلند شد و در حالی که خون دور لبش و پاک می‌کرد گفت:

- تو چه مرگته؟

خیلی عصبی شدم و حمله کردم سمتش با سرعت و یقش و چسبیدم، بچه‌ها سعی می‌کردن من و ازش جدا کنن که من سفت چسبیده بودمش و اون با تعجب نگاهم می‌کرد!

گریدم:

- چه قدر ازشون پول گرفتی تا اینجا بمونیم؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت، هوش انسانی واقعا روم تاثیر داشت و حسابی من و آگاه کرده بود!

خودش و زد به اون راه و گفت:

- دیوونه شدی؟ منظورت کیاس؟

زل زدم توی چشمش و گفتم:

- فکر نمی‌کردم انقدر پست باشی، تو به ما خ**یا*نت کردی!

بعد محکم ولش کردم که رایان با ناراحتی گفت:

- چرا تیران؟ مگه ما باهم رفیق نبودیم؟

تیران بلند شد نشست و دستی به یقش کشید، پسر و دمی و مت با تعجب به ما نگاه می‌کردن.

بالاخره تیران ل**ب باز کرد:

- من پولی ازشون نگرفتم، من فقط یه معامله باهاشون کردم.

کلافه و سرزنشگر گفتم:

- معامله در برابر از دست دادن جون ما؟

عصبی داد زد:

- نخیر، در برابر سلامت جون شما...

بازم متعجب نگاهش کردیم، کلافه با پاش محکم زد به سنگی که اونجا بود و شوتش کرد به چند متر اون ورتر و گفت:

- اونا از وجود ما با خبر شده بودن، برای همین من و گیر انداختن و اینکه می‌دونستن این بیماری هست و موجودات عجیب دیگه، گفت برای اینکه باهامون کاری نداشته باشن یه قرار داد می‌نویسن که من و دار و دستم شهر و نجات بدیم و در برابرش آزادیمون رو بخریم!

دمی هیستیریک خندید و گفت:

- فکر کردی اونا به قولشون عمل می‌کنن؟

تیران درمونده نگاهی به پسر نوجوون کرد و گفت:

- اگه تو انقدر ضایح از قدرتهات استفاده نمی‌کردی الان ما مجبور نبودیم اینجا بمونیم!

دو زانو نشستم روی زمین و دستام و مشت کردم و محکم کوبیدم روی زمین!

پسره با دستایی لرزون و صدایی بغض دار گفت:

- ولی من به عنوان تفریح ازش استفاده می‌کردم و نمی‌دونستم که باعث به خطر افتادن جون بقیه میشه!

بعد از حرفش سکوت بینمون ایجاد شد، من مثل عزادارا روی زمین نشسته بودم و به یه نقطه زل زده بودم، باد داغ می‌اومد و من حسابی کلافه شده بودم!

رایان اومد سمتش و گذاشت روی شونم و گفت:

- بلند شو دختر، تو یه آدم قوی هستی.

دستش و گرفتم و بلند شدم، به شهر یه نگاه انداختم، همه جا داغون شده بود. انگار واقعا توی جنگ بودیم!

به سمت خونه راه افتادیم که دیدم پسره باهامون نمیاد.

برگشتم سمتش و گفتم:

- با ما بیا.

نگاهم کرد و دنبالم راه افتاد، دستم هنوزم توی دستای رایان بود، همون رایانی که همش باهم دعوا داریم ولی الان آرامشی توی وجودم تزریق شده که اصلا دوست ندارم به کل کلامون فکر کنم!

تا وارد شدیم نشستیم، رایان دستاش و کرد لای موهاش و به زمین خیره شد، مت و دمی هم بق کرده به تلویزیون خیره شده بودن!

پسره هم مثل درخت وایساده بود. تیران به سمت بالا رفت و من سرم و گرفتم بالا و رو به پسره گفتم:

- اسمت چیه؟

نگاه مظلومی به من انداخت و گفت:

- هنری!

لبخند زدم و اشاره کردم به کنارم تا بیاد بغلم بشینه، دوسه سال از من کوچک‌تر بود شاید ولی حسابی حس می‌کردم در برابرش مسئولم!

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

- منم هلیدام، ایرانیم!

ابروش و انداخت بالا و بعد سرش و انداخت پایین، صدای پای تیران از راه پله‌ها اومد و بعد با یه چمدون اومد پایین و چمدون و یهو کوبید روی زمین، نشست و درش و باز کرد، از چیزی که توش بود فکم افتاد زمین، اسلحه از هر نوعش!

تیران: ما اینجا امنیت نداریم، باید یه جای دیگه برای خودمون پیدا کنیم در ضمن باید این خونه رو هم آتیش بزنیم!

من و دمی جیغ زدیم:

- چی؟

یه اسلحه درآورد و چکش کرد بعد شوتش کرد سمت رایان و گفت:

- رایان، دوست قدیمیت!

رایان با لبخند نگاهی به اسلحه کرد و زیر ل**ب گفت:

- دلم برات تنگ شده بود پسر.

با تعجب پرسیدم:

- ببینم تو حالت خوبه؟ اسلحه برای چی؟

دوتا اسلحه خفن که اسمش نمی‌دونم درآورد و اومد سمت من و گفت:

- بهتره یاد بگیری، چون خیلی لازمت میشه.

بعد اسلحه‌ها رو گرفت سمت من، با تردید از دستش گرفتم که سریع دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت:

- از این به بعد خودت باید نیروهات و پیدا کنی!

یهو یه فکری زد توی سرم و اسلحه رو کشیدم و لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- به من دستور نده، فهمیدی؟

یه تایی ابروش و انداخت بالا و مثل این فیلما اسلحه رو کردم توی شلوارم، خلاصه کلی ذکر گفتم سوتی موتی ندیدم ضایع شم!

تیران تمام اسلحه‌ها رو بین بچه‌ها تقسیم کرد حتی به هنری هم داد! هنری معلوم بود خیلی وقته که جهش یافته‌ست و کاملاً به تمامی قدرت‌هاش آگاهی داره!

از چشمشون دور شدم و نفسم و فرستادم بیرون، گوشیم و از توی جیبم درآوردم ولی آنتن نداشت! لعنت به این شانس، امیدوارم خبرش به خاله نرسیده باشه.

لبم و گزیدم و گوشیم و گذاشتم توی جیبم و به سمت اتاقم حرکت کردم، درش و باز کردم که یه تیکه کوچولو از سقف ریخت روی فرش! پوفی کشیدم و رفتم به سمت چمدونم و تمام وسایلام و جمع کردم و درش و بستم و با خودم بردم پایین!

- شما رو نمی‌دونم ولی من وسایلام و لازم دارم!

بعد چمدون و گذاشتم گوشه‌ی خونه، داشتم وانمود می‌کردم که من قوی‌ام و نشون می‌دادم که از هیچی دیگه نمی‌ترسم، چرا وقتی قدرت‌هام بیشتر از همشونه و یه جورایی ابر قهرمانم باید کم بیارم؟

به سمت چمدون اسلحه‌ها رفتم و نگاهم افتاد به چند تا چاقوی باحال، خواستم یکیش و بردارم که تیران سریع در چمدون و بست و گفت:

- بهتره هرچه سریع‌تر بزнім بیرون.

چمدونم و برداشتم و بعد از باز کردن قلاده سگ از خونه زدیم بیرون، رو به روش وایسادیم و بهش نگاهی انداختیم، نفسم و عمیق فرستادم بیرون که تیران گفت:

- کاره خودته هیلدا.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره لبخند کجی زد و گفت:

- تو فقط دارای این قدرتی، اتموکنیزی!

ادامه نداد، می‌خواست خودم بفهمم چیه. از اون جایی که خیلی داشتم به مخم فشار می‌آوردم و می‌خواستم از هوشم کمک بگیرم دریافتم که باید خونه رو آتیش بزnm!

ناراحت سرم و انداختم پایین، دلم نمی‌اومد این خونه قشنگ و آتیش بزnm...

هنری: تو می‌تونی دختر.

سریع سرم و بلند کردم و به خونه نگاه کردم و در یه آن خونه منفجر شد و ما پرت شدیم به عقب!

من محکم برخورددم به یه شیشه و تمام خورده شیشه‌هاش رفت توی بدنم، لعنتی!

سرفه کردم و به سختی بلند شدم و به بچه‌ها که داشتن سرفه می‌کردن نگاه کردم!

مت: عالی بود.

شیشه‌ای که رفته بود توی گردنم و با ترس درآوردم و بهش نگاه کردم، تا شب باید بشینم و این خورده‌ها رو در بیارم!

رایان کمکم کرد و چمدونم و حمل کرد، راه افتادیم توی شهر، تمامی مغازه‌ها باز بود و از این نظر برام خوب بود که حداقل می‌تونستیم پوشاک و خوراکمون و تهیه کنیم، رسیدیم به خیابون؛ نگاهم افتاد به گودال بزرگ که گاهی صداهاي عجیب و غریب از توش بیرون می‌لومد.

به سختی نگاهم و گرفتم و آروم گفتم:

- ما قراره از شهر در برابر چي محافظت کنیم؟

تیران وایساد و آروم برگشت سمتون، مشغول ور رفتن با اسلحش شد و گفت:

- زامبی‌ها!

بی حرف با دمی توی خیابون‌ها می‌گشتیم که چشمم افتاد به یه مغازه لباس فروشی، به سمتش راه افتادم که دمی هم پشت سرم اومد.

نگاهی به لباسا انداختم، دنبال یه چیز خاص بودم، چشمم افتاد به شلوار چرم مشکیه کشی!

به سمتش رفتم و لمسش کردم، کشیدم که دیدم ماشاءالله کش میاد، برش داشتم و دمی هم در حال انتخاب لباس بود، نگاهی به دور و بر انداختم. یارو فقط پولاشو برداشته بود و در رفته بود!

یه پیرهن آستین کوتاه مشکی ساده هم برداشتم، با چشمم گشتم، تمام مغازه رو زیر و رو کردم تا اینکه چشمم افتاد بهش و لبخندی از ته دل زدم، عالیه!

به سمتش رفتم و برش داشتم، یه روپوش مشکی چرم و پارچه‌ای که مخلوط بودن، یعنی یه تیکه چرم بود یه تیکه پارچه!

دکمه و زیپ نداشت و بلندیش تا روی رون پا بود، خیلی عالی بود. دلم می‌خواست مثل شخصیت اون دختره توی بازی گوشیم بشم!

رفتم جلوی آئینه و لباس‌های قبلیم و درآوردم و اینا رو تنم کردم، اوف عجب چیزی شده بودم! اسلحه‌ها رو گذاشتم توی شلوارم چون جایی نداشتم.

خوبی خارج این بود که همه چی به راحتی پیدا می‌شد. یکم دیگه گشتم کیف و کفش هم داشت، چشمم افتاد به یه بوت خوشگل و پاشنه بلند مشکی چرم!

کنارشم یکی بود که بدون پاشنه بود، ابروم و انداختم بالا و دوتا شم برداشتم، پاشنه بلنده رو پام کردم که تا روی زانوم می‌اومد!

چرخی زدم و رفتم جلوی آئینه، عجب چیزی شده بودم. دقیقا مثل شخصیت بازیم! دمی: فکر نمی‌کنی یه چیزی کم داری؟

برگشتم و نگاهی به وضعیش انداختم، بدتر از من عجب تیپی زده بود!

یه شلوار جین کوتاه که بالای زانوش بود و پوشیده بود با یه پیرهن سفید و روپوش کرمی جنگی!

نیم بوت کرمی پاشنه بلند هم پاش کرده بود و موهایش و دم اسبی بسته بود و چشم‌هایش کشیده شده بود، محوش شده بودم که با صدایش به خودم اومدم و یه چیزی سمتم پرت کرد که توی هوا گرفتمش!

بهش نگاه کردم، یه گردنبند چرم مشکی بود، چه همه چی جور می‌شد!

لبخندی روی لبم نشست و بستم به دور گردنم، چسبیده بود به گلوم. رفتم عقب و به خودم توی آینه نگاه کردم! عجب چیزی شده بودم بابا.

دمی هم اومد سمتم و گفت:

- هرچه قدر هم که درگیر باشیم تیپ و قیافه برامون مهمه!

بعد دوتامون خندیدیم؛ دستی لای موهای لخت و مشکیم کشیدم و خواستیم برگردیم و چند تا لباس دیگه برداریم و بریم دوباره بگردیم که با صدای خش خش دوتامون بهم نگاه کردیم!

دمی زل زد توی چشمم، سرم درد گرفت و فهمیدم که داره تله پاتی انجام میده. زیر ل**ب گفت:

- شرمنده توی این کار داغونم.

دستم و از روی سرم برداشتم و ل**ب زدم:

- مهم نیست، بهتره بریم ببینیم صدای چیه.

سرش و آروم تگون داد که راه افتادیم، پاهام و آروم می‌داشتم روی زمین تا صدای کفشم بلند نشه. صداش خش خش از پشت لباس‌هایی که وسط سالن بود می‌اومد!

اسلحمون و درآوردیم و من آروم نگاهی از بین لباس‌ها انداختم که یهو یه چیزی پرت شد روم و شروع کرد به خور خور کردن، حق با تیرانه لعنتی بود، زامبی!

صورتی داغون با چشم‌هایی سفید و دهنی خونی، دمی جیغ زد:

- اوه لعنتی!

سعی می‌کردم زامبی رو از روی خودم بلند کنم و اون دست و پا می‌زد و با نهایت صدایی که داشت خور خور می‌کرد و واقعا صحنه ترسناکی بود!

اسلحهم که کنارم افتاده بود رو به سختی برداشتم و گذاشتم روی مخش و تق! مخش پاشید و خونش ریخت روی صورتم، عوق زدم و به سختی پسش زدم روی زمین!

دمی نفس زنون خم شد و دستاش و گذاشت روی زانوش و گفت:
- خیلی، حال بهم زن!

دستم و کشیدم روی صورتم و با حالی خراب گفتم:

- اگه این اینجاست یعنی بقیشون هم هستن، بهتره هرچی سریع‌تر بریم، چند تا لباس مورد نیاز برای خودمون و بچه‌ها بردار، منم مراقبم!
سرش و تگون داد و با سرعت مشغول جمع کردن لباس‌ها شد.

با نگاه هراسونم هی به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کردم، یاد چند لحظه پیش افتادم، واقعا ترسناک بود و الان حرف‌های تیران رو قبول داشتم. چه قدر بهش خندیدیم سر اون حرفش!

دمی اومد و گفت:

- حله بریم!

با عجله از مغازه زدیم بیرون و راه افتادیم توی خیابون که حالا تاریک شده بود، آسمون سرخ و هوای آلوده. سوت و کور بودن این خیابونا نگرانی رو به جون همه می‌انداخت!

من و دمی به ظاهر خونسرد بودیم ولی از درون داشتیم پس می افتادیم.

صدای پارس سگمون اومد و من با خوشحالی سوت زدم تا بیاد پیشمون، با دو اومد نزدیکمون که اسلحه به دست روی سرش دست کشیدم و اون وول خورد.

- چی شده پسر؟

انگار می خواست یه چیزی بهم بفهمونه، نگاهش کردم دقیق تر که فهمیدم یه چیزی پیدا کرده. با تعجب گفتم:

- ما رو ببر اونجا.

راه افتاد و ما هم دنبالش، دمی پوفی کشید و گفت:

- باید مت باهامون می اومد، به یه مرد احتیاج داریم.

ریلکس گفتم:

- من اندازه همشون قدرت دارم، پس نگران نباش.

امید دادن توی این لحظه واقعا چرت بود؛ لبم و گزیدم و سگه ما رو برد توی کوچه،

بوی خیلی بدی می اومد مثل اون بویی که اون روز با تیران اون جسد رو دیدیم!

اسلحهم و به حالت تدافعی گرفتم و دمی هم پشت سرم حواسش به عقب بود، رفتیم جلوتر که نگاهم به چند تا جنازه افتاد، ثابت شدم. بچه هم بینشون بود!

اشک توی چشمم حلقه زد و دستم و محکم کوبیدم به دیوار که صدا داد و یهو یه

چیزی ریخت پایین، با تعجب به دیوار نگاه کردیم که دیدم داره حرکت می کنه، یه در

از توی دیوار باز شد و کلی خاک پخش شد توی فضا!

دمی: او او!

بوی تعفن بدی توی فضا پخش شده بود و دل و روده‌ی آدم رو پخش زمین می‌کرد، دستمون رو گذاشتیم روی دماغمون و وارد اون در شدیم، دمی بدجور عوق زد که باعث شد منم پشت سرش عوق بزنم، نگاهی به اطراف انداختم که پر از جنازه بود! - لعنتی‌ها.

دمی با حال بدی گفت:

- اون کثافت آدمایی که دخلشون و می‌آوردن اینجا قایم کردن!

با تعجب و حالی بدتر از اون گفتم:

- اما پس اون ۳۴ تا قتل؟ چرا اونا رو قایم نکردن؟

یه چیزی توی جنازه‌ها عجیب غریب بود، اینکه صورت همشون سبز رنگ بود! یهو یاد یه چیزی افتادم.

- دمی یادته اون کسایی که بیمار شده بودن صورتاشون چه شکلی شده بود؟

درحالی که دماغش و گرفته بود، سرش و تگون داد که ادامه دادم:

- اینا هم دقیقا این شکلین، ولی به نظر میان که دخلشون اومده!

دمی سریع گفت:

- دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، بیا بریم بیرون!

حق با اون بود اگه یکم دیگه اون تو می‌موندیم مطمئنا بالا می‌آوردیم. از اونجا اومدیم بیرون و نگاهی به دیوار انداختم تا ببینم درش بسته میشه یا نه!

هوا کاملاً تاریک شده بود و بدبختی این بود که اصلاً چراغ قوه‌ای نداشتیم، گوشیم رو که گذاشته بودم توی روپوشم و درآوردم و چراغ قوه‌اش رو روشن کردم تا حداقل سگه ببینه!

می‌انداختم به این‌ور و اون‌ور، سگه هم چسبیده بود به من و راه می‌اومد، خاک بر سر از من ترسوتر بود!

سعی کردم این فضای خفقان آور و بهم بزنم برای همین به دمی گفتم:

- راستی این سگ اسم نداره؟

دمی در حالی که حواسش به اطراف بود گفت:

- چرا، فیرکس!

دستی به سر و گوش سگه کشیدم، برخلاف قیافه وحشتناکش آرام و دست پرورده بود.

بالاخره برگشتیم به اون جایی که رفته بودیم پناه بگیریم، گاراژ پدر هنری!

تیران می‌گفت خونه‌ها جای امنی نیستن، پسرا نشسته بودن و با هم بحث می‌کردن، من و دمی نگاهی به هم انداختیم و من با صدای بلندی گفتم:

- شما نشستید اینجا و ما دخترا باید بریم گشت بزنیم و مراقب باشیم؟

دمی دست به سینه شد و طلبکارانه نگاهشون کرد، رایان با لحنی که فقط خودش فکر می‌کرد بامزست گفت:

- شما که دارای قدرت کاملی خانم، پس باید مراقب همه‌ی ما باشی!

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

- می‌دونی که دارای قدرت کاملم پس می‌تونم سرت رو از تنت جدا کنم؟

فقط نگاهم کرد که ابروم و انداختم بالا، هنری بلند شد و جاش و داد به من و نشستم، لبخندی بهش زدم و گفتم:

- مرسی پسرم.

تیران و رایان بلند شدن تا به اصطلاح برن دنبال غذا، اونا که رفتن من چمدون اسلحه‌ها رو کشیدم سمت خودم و اون چاقوهایی که چشمم رو گرفته بود رو برداشتم و واسه خودم کردم، نگاهم افتاد به دفترچه‌ای که توی اون بود، بعد از انداختن یه نگاه یواشکی به بچه‌ها سریع دفترچه رو برداشتم و کردم توی شلوارم و پیرهنم و انداختم روش!

یکی از اسلحه‌هام رو برداشتم و بهش نگاه کردم، من برای اولین باره تفنگ می‌گیرم دستم، حتی اسباب بازی‌ش رو هم دستم نگرفتم، پوزخندی روی لبم جا خوش کرد، من کی اسباب بازی داشتم؟ مادر من توی فکر قر و اطوارش و بابای بیچارم هم که صبح تا شب کار می‌کرد، وقتی هم می‌اومد انقدر خسته بود که اصلا نمی‌تونستم ازش درخواست اسباب بازی کنم! من انتقام روزای بچگی‌م رو می‌گیرم.

با نفرت اسلحه رو توی دستم فشردم، بلند شدم و رفتم توی ماشینی که اونجا بود و شکل ون بود سوار شدم و دفترچه رو در آوردم.

یه بخش‌هاییش انگلیسی نوشته شده بود و یه بخش‌هاییش فارسی، دست خطش فوق‌العاده بود حالا هرکی بود.

نگاهم افتاد به اسم نیروها، آره آره اینها اسامی نیروها بود. لبخند بدجنسی نشست روی لبم و به دنبال قدرت‌هایی که نمی‌شناختم گشتم. زیر ل**ب شروع کردم به خوندن:

- تقلید قدرت، کمک می‌کنه تا مهارت‌های فرد دیگری رو تقلید کنید، مثل شخصیت‌های معروف ورزشی یا هنرهای دیگه معروف بشید و مثل اون درخشان بشید!

با تعجب گفتم:

-واو!

صفحه‌ی بعد رو نگاه کردم و دوباره خوندم:

- لمس ناپذیری، با این قدرت می‌تونید از هرچیزی به راحتی رد شید مثل یک روح! دستم رو گذاشتم روی دهنم و با هیجان خاصی گفتم:

- وای خدا جون!

با خوندن قدرت بعدی با تعجب گفتم:

- پرواز کردن؟!!

جدی جدی شده بودم مثل بتمن، چه قدرت‌های باحالی!

رفتم صفحه بعد که دیدم یه فهرسته از قدرت‌های مشترک، کنجاو خوندم:

- قدرت فراطبیعی، آسیب ناپذیری، سفر در زمان، دید در شب، تله پاتی، سرعت، صحبت کردن به تمامی زبان دنیا، پژواک یابی...

با صدای تیران سریع دفترچه رو بستم و کردمش توی شلوارم. خوندنم نصف و نیمه
مونده بود!

کلافه از ماشین اومدم بیرون و یهو تیران یه قوطی پرت کرد سمتم که پریدم و
گرفتمش، می‌تونم بگم پرواز کردم! اومدم روی زمین و با تعجب به بقیه نگاه کردم و با
خنده رو به تیران گفتم:

- پرواز کردن؟ داریم؟

متعجب نگاهم کرد و با لحن مشکوکی گفت:

- آره، خوب فهمیدی.

نگاهم رو سریع ازش گرفتم تا بهم بیشتر از این مشکوک نشه!

قوطی رو باز کردم و دیدم یه غذای عجیب غریبه، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- حروم نباشه؟

رایان و دمی و مت بهم پوزخند زدن ولی تیران جدی گفت:

- مطمئن باش من هیچ وقت اجازه نمیدم دوستانم همچین غذاهایی بخورن.

خب خداروشکر خیالم راحت شد.

نشستم روی صندلی که هنری بهم گفت:

- چه تیپ خفنی زدی.

ابروم و با لبخند انداختم بالا و به تیکه رو به جمع گفتم:

- بالاخره نه اینکه من قوی‌ترم، باید خفن‌تر هم باشم، از همه نظر.

دمی خندش رو خورد و من مشغول خوردن شدم، بد نبود بیشتر مزه‌ی ذرت مکزیکی می‌داد، شب قرار شد رایان و مت بیدار بمونن و نگهبانی بدن و مراقب باشن، من و دمی رفتیم توی ماشین و صندلی‌ها رو دراز کردیم، بدبختی این بود که هوا هم خیلی سرد شده بود. هنری بهمون پتوهای مسافرتی داد و من بعد از در آوردن روپوشم انداختم روم پتو رو!

دقت کردم دیدم دمی خور و پوفش رفته روی هوا، سریع دفترچه رو درآوردم و بقیه رو خوندم.

- پژواک یابی بودم... خب بقیش؟ آهان ایناهاش صحبت کردن با حیوانات، جاودانگی، کنترل ذهن، لمس ناپذیری، پرواز کردن، هوش، نفس کشیدن در آب (توجهم بیشتر شد) بالارفتن از دیوار!

با تعجب نشستم و توی دلم گفتم:

- اینا ۱۶ قدرته مشترکه، عجب چیزایی هستن.

سریع صفحه‌ها رو ورق زدم و رسیدم به یه قدرت باحال:

- نامرئی شدن، این قدرت کمک می‌کنه تا به راحتی هر کجا که خواستید نامرئی بشید و دیگران شما رو نبینن!

دهنم باز شد و آروم گفتم:

- اه عجب چیزی!

یه صفحه رفتم جلو:

- میدان نیرو...

اومدم ببینم چیه که با صدای داد هنری به سرعت دفترچه رو گذاشتم زیر بالشتم و بعد از پوشیدن روپوشم از ماشین اومدم بیرون و گفتم:

- چیه؟ چه اتفاقی افتاد؟

با ترس برگشت سمتم و گفت:

- مثل اینکه اتفاق بدی برای رایان و مت افتاده که تیران رفت دنبالشون و الان صداشون رو شنیدم از دور که درگیرن و صدای تیراندازی میاد.

دمی هم خوابالو اومد بیرون و بعد از شنیدن این خبر چنان رنگش پرید که نگو، اسلحه‌هام رو برداشتم و راه افتادم، شجاع شده بودم.

هنری هم اسلحه برداشت که گفتم:

- کجا؟ تو بچه‌ای.

ماشه‌ی تفنگ رو کشید و با غرور گفت:

- نگران من نباش.

پوفی کردم و رفتیم بیرون، هنری گفت که جاشون و فهمیده و برای همین با نیروی سرعت رفتیم سمتشون، وقتی رسیدیم دیدیم صدای تیراندازی میاد و چند تا زامبی راه افتادن توی شهر، پاهام شل شد که هنری با تعجب گفت:

- خدای من، اینا حال بهم زن.

ماشه رو کشیدم و گفتم:

- الان وقت حال بهم خوردن نیست، بهتره دست به کارشیم.

راه افتادم که یکی از زامبی‌ها که گردنش لق بود برگشت سمت من که جا خوردم، این، این شبیه همون جنازه‌ای بود که توی کالج دیدیم، فکری که توی ذهنم اومد رو به سختی پس زدم و دیدم داره می‌دوئه سمتم که اسلحه رو بردم بالا و با دستای لرزون سمتش شلیک کردم، با شلیک من بقیشون هم متوجه من شدن، به اونی که شلیک کرده بودم نگاه کردم، دوباره از روی زمین بلند شد و با سرعت بیشتری دوید سمتم که یه آن به خودم اومدم و دویدم سمتش و ازش رد شدم، جیغی زدم و گفتم:

- واو شت!

پس این بود لمس ناپذیری، زامبی که متعجب شده بود با خور خور به اطرافش نگاه کرد، تیراندازی صداس زیاد شده بود و بقیه بچه‌ها هم درگیر بودن! اسلحه رو گذاشتم روی مخ زامبی و یه گلوله خالی کردم توی مخش، خوشبختانه مخش پاشید روی زمین!

تیران با عصبانیت اومد سمتم و گفت:

- بعدا باهات حرف دارم، نقطه ضعفشون سراشونه.

اوه اوه نکنه لو رفتم؟ سرم رو آروم تگون دادم و بقیشون اومدن سمتم که این دفعه چاقو درآوردم و با قیافه‌ای که مطمئنا رنگ به روش نبود سراشون و می‌کندم، هر لحظه آماده‌ی گریه کردن بودم، چون خیلی ترسناک بود!

نگاهم افتاد به زامبی که با هنری درگیر بود، به سمتشون رفتم و چاقو رو با بستن چشمم کشیدم به شاه‌رگ زامبیه!

بالاخره طاقتم تموم شد و هرچی خورده بودم و بالا آوردم.

آخرین تیر رو مت خالی کرد توی سرشون و بالاخره دخلشون رو آوردیم!

مت: حالمون رو بهم زدی.

دهنم رو پاک کردم و با وضعی خراب گفتم:

- اینجا جهنمه، برای همین انتظار بدتر از این و داشته باش.

دمی ژست مدلا رو گرفت و گفت:

- منظورت بدتر از این چیه؟

ابروم رو انداختم بالا که رایان گفت:

- هی هی، من از الان حالم بد شد، نذار وارد جزئیات بشه.

بچه باهوشی بود. تیران نفس زنون گفت:

- بهتره اون دفترچه‌ای که کش رفتی رو برگردونی هیلدا.

دیدي گفتم لو رفتم؟ خیلی تیزه بابا؛ لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

- راجع به چی حرف می‌زنی؟

یه تای ابروی خوشگلش رو انداخت بالا و گفت:

- راجع به اون دفترچه قدرت‌ها.

الکی اخمام رو بردم توی هم و گفتم:

- واقعا که، چرا نمیدی یه دور بخونیمش؟

رایان لبش رو از خنده گاز گرفت و اشاره کرد خاک بر سرت!

تیران عصبی گفت:

- بدش به من.

دستام رو باز کردم و گفتم:

- بیا بگرد ببین پیداش می‌کنی.

نگاهی به سرتاپاهام انداخت، فکر کنم بیاد بگرده، که فکرم درست بود اومد گشت!

اومد دستش و بذاره روی پاهام محکم کوبیدم روی دستش و گفتم:

- دستش و بکش یابو، این زامبی‌ها شعورشون از تو بیشتره.

بعد پاشنه‌ی کفشم رو کردم توی چشم زامبی که کلا دل و روده صورتش ریخت

بیرون و هنری خم شد و بالا آورد، خودمم داشت حالم بد می‌شد!

- نگاه، چه ساکت خوابیده حرف نمی‌زنه!

دست به سینه شد و گفت:

- نگران نباش، بالاخره صداشون در میاد.

بعد راه افتاد و منم نفسم رو فرستادم بیرون، تف تو ذاتت!

دمی اومد سمتم و گفت:

- هی، این مسیری که الان قرار داریم دقیقا همون جاییه که دیواره بود.

اخم‌ام رفت توی هم و گفتم:

- منظورت چیه؟

نفسش رو فرستاد بیرون و بعد از تر کردن ل*ب*ا*ش توسط زبونش گفت:

- منظورم اینه که، اینایی که بیماری دارن وقتی می‌میرن تبدیل به زامبی میشن.

راست می‌گفت، حق با اون بود ولی مگه اون پسره توی کالج هم بیماری داشته؟

با صدای داد مت راه افتادیم و گفتم:

- فعلا به کسی چیزی نگو تا نگران نشن.

سرش رو تگون داد. اومدم از روی جنازه زامبی رد شم که یهو یه دستی پاهام و گرفت و من جیخ زدم، به پاهام نگاه کردم دیدم زامبیه با خورخور درحالی که کم مونده بود سرش از تنش جدا شه با دستاش پاهام و چسبیده!

اون یکی پام و بلند کردم و با تمام بی‌رحمی زدم به سرش و کلش از تنش جدا شد! دستاش شل شد و پاهام و ول کرد، تیران اشاره کرد به رایان و هنری که جنازه‌هاشون و بسوزونن!

تو راه برگشت تیران گفت:

- باید مکانشون رو پیدا کنیم، یا با یه طعمه‌ای همشون رو یه جا جمع کنیم و حالشون رو جا بیاریم!

شونم رو انداختم بالا و گفتم:

- من هیچی نمی‌دونم، ولی این رو می‌دونم که باید هرچه سریع‌تر خودمون رو نجات بدیم!

دمی دستاش و کشید و گفتم:

- به شدت خوابم میاد.

مت بغلش کرد که بی‌حوصله نگاهم رو ازشون گرفتم، یکم شعور ندارن.

رفتم کنار تیران و گفتم:

- یعنی پناهگاه ما رو پیدا نمی‌کنن؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نمی‌دونم.

اوف از بس امید میده بهمون من دیگه نگران جونم و آیندم نیستم لامصب!
وقتی رسیدیم من بدون فوت وقت رفتم توی ماشین و دفترچه رو برداشتم و یواشکی گذاشتمش توی چمدون، والا شرش حالا مارو نگیره حوصله ندارم، بعدا می‌خونمش!
دمی خمیازه کشید و من به ساعت توی دستم نگاه کردم، یاد قدرت دستکاری توی زمان افتادم. اومم خیلی خوب میشه برگردم به دو دقیقه عقب‌تر، زل زدم به ساعت و در کمال تعجب دیدم عقربه‌های ساعت شروع کرد به چرخیدن و همون موقع دمی گفت:

- الان ساعت و دیدم ۱ و ۳۰ دقیقه بود چجوریه الان ۱ و ۲۸ دقیقه‌ست؟

آب دهنم رو قورت دادم و نیشم رو باز کردم که گله‌مند گفت:

- کار توئه نه؟ اوف تیران کم بود تو هم اضافه شدی.

نیشم بازتر شد و گفتم:

- چیه حسودیت میشه این قدرت رو نداری؟

با قیافه پوکر دراز کشید و گفت:

- هنوز جای شکرش باقیه که سفر در زمان و دارم.

ابروم و براش انداختم بالا و متقابلا دراز کشیدم و زل زدم به سقف. فقط دوتا قدرت مونده که بفهمم چیه.

رفتم عقب و بعد شروع کردم دوبیدن و از دیوار پریدم بالا، جان بابا!

رایان هم همراهم پرید و به دور و بر نگاه کردیم، رایان سوییشرت مسخرش رو درآورد و انداخت اونور و با اون بازوهای خوش فرمش که توی پیرهن تنگ آستین کوتاه سفیدش معلوم بود گفت:

- خیلی گرمه.

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- اونقدرهم نه، آفتاب هم که در کار نیست.

سرش و تگون داد و گفت:

- واقعا انگار این شهر نفرین شده، آسمون هنوزم که هنوزه قرمز... ساعت ۱۰ صبحه.

کلافه سرم و تگون دادم و گفتم:

- پس قبول داری میگم اینجا جهنمه.

اسلحش رو که به یه جا اسلحه‌ای وصل بود پیچید دور دستش و گفت:

- نه!

- زهرمار.

نگاهم کرد و به فارسی گفت:

- سرتق.

بی‌اهمیت به حرفش نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- زلزله همه جا رو خراب کرده، این درخت‌های بیچاره رو نگاه!

ابروش رو انداخت بالا و با لحن شیطونی گفت:

- آره، کم کم ما هم نابود می‌شیم.

شروع کردم به راه رفتن و گفتم:

- به حرف گربه سیاه بارون نمیداد!

امروز قرار بر این شد که من و رایان بیایم یکم گشت بزنیم.

صدای دریا به گوش می‌رسید، ولی چه دریایی که بی‌قرار و ناآروم بود و دیگه هیچ

جذابیتی نداشت؟!

رایان: توی این وضعیت شانس بیاریم سونامی نیاد، کالیفرنیا توی زلزله و سونامی

سابقه درخشانی داره.

با شیطننت گفتم:

- برای ما که فرقی نمی‌کنه، راحت نفس می‌کشیم توی آب.

شیطون‌تر از من گفت:

- نه بابا، اون دفترچه رو چجوری کش رفتی؟ خیلی عوضی‌ای!

من و رایان انگار نمی‌تونستیم مثل آدم با هم حرف بزنیم، ژست خفنی گرفتیم و گفتم:

- من راه کارام رو هیچ وقت به کسی توضیح نمیدم بیبی!

دست به سینه با لبخند نگاهم کرد و چیزی نگفت، با پاشنه‌ی کفشم زدم به سنگ‌هایی که اونجا بود و یهو یه مارمولک رد شد که سریع جیخ زدم و چسبیدم به رایان.

رایان: خاک بر سرت کنن، از مارمولک می‌ترسی بعد از زامبی‌ها نمی‌ترسی؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من همیشه متفاوتم، این رو سرمشق خودت کن.

با خنده سرش رو تکون داد که کنجکاو پرسیدم:

- راستی چند وقت ایران زندگی کردی؟

نفسش رو فرستاد بیرون و گفت:

- من مسافرت می‌کردم به ایران، گاهی یک ماه می‌موندم گاهی دوهفته! موندگار نبودم؛ ولی ایران یه جوریه!

خشمگین نگاهش کردم و با دستم یهو زدم به شونش و گفتم:

- حواست رو جمع کنا، من حساسم.

به معنای واقعی لال شد و دیگه حرفی نزد.

خشمگین نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت فروشگاه‌ای که اونجا بود رفتیم، یه فروشگاه خیلی بزرگ خفن!

درش قفل بود و باعث تعجب ما شده بود، آروم دستم رو بردم سمت درش و یهو دستم رد شد، خندیدم و رایان گفت:

- می‌خواستم بفهمی همچین قدرتی هست، لمس ناپذیری.

زیرلب یه " برو بابا " بهش گفتم، این اومده به من درس بده.

با خیال راحت از در رد شدیم و یهو صدای رایان بلند شد:

- هی هیلی اینجا رو نگاه.

برگشتم و به جایی که اشاره کرد خیره شدم، قفل در بود که افتاده بود روی زمین و فقط یه جعبه سنگین جلوی در بود.

چشمام رو تنگ کردم و آرام گفتم:

- این نشون میده کسی اینجااست.

بعد با صدای خور خور دوتامون سریع برگشتیم و مثل این فیلم‌ها به سرعت اسلحمون رو درآوردیم و شروع کردیم به تیراندازی، زامبی‌ها وحشی‌تر شدن و حمله کردن که چاقوم رو درآوردم و نشونه کردم سمتش و پرت کردم که خورد توی مخش و پرت شد روی زمین، به سمتش رفتم، رایان هنوز درگیر بود!

چند تا تیر به اون که افتاده بود زمین زدم و چاقوم رو برداشتم و با پیرهنش که پاره پوره بود پاکش کردم، دستی نشست روی بازوم که برگشتم و با آرنجم محکم زدم توی سرش!

گیج شد و رفت عقب، یه زامبی که فکش کلا جدا شده بود و آویزون بود، با حالت چندشی گفتم:

- بمیر لعنتی!

بعد یه تیر خالی کردم توی مخش، به کمک رایان رفتم که با یکی از زامبی‌ها درگیر بود، عجیب این بود که زامبیه هیکلی و درشت مرشت بود و مثل اینکه رایان از پسش برنمی‌اومد!

پیرهن رایان رو گرفتم و محکم کشیدمش عقب و چاقوم رو محکم فرو کردم تو سر زامبی! سرش با چاقو چسبید به قفسه خوراکی‌ها و یهو با تمام بی‌رحمی چاقو رو کشیدم که مخش پاشید!

سعی کردم جلوی حالت تهوعم رو بگیرم، رایان بلند شد و یهو بغلم کرد! قیافم پوکر شد و گفتم:

- باشه باشه جونت رو مدیون منی.

با خنده ازم جدا شد و خندید، زل زد توی چشمام و گفت:

- واقعا سرتقی!

سرفه کوتاهی کردم و گفتم:

- بهتره بقیه جاها رو هم بگردیم هوم؟

بی‌توجه به نگاه خیرش راه افتادم و در حالی که اسلحه رو به عنوان دفاع گرفته بودم بالا به بقیه جاها سرک می‌کشیدم.

نگاهم افتاد به قفسه خوراکی‌ها و یدونه شیر کاکائو کش رفتم و بازش کردم و خواستم بخورم که با صدای خور خور سریع برگشتم و دیدم رایان داره مثل گاو چیپس می‌خوره.

حرصی نفسم رو فرستادم بیرون و قفسه رو دور زدم و تمام شیر کاکائو رو سر کشیدم، وای خدا چه قدره خوشمزست!

یه نیم ساعتی رو اونجا گشتیم ولی دیگه خبری نبود و زدیم بیرون، توی راه سکوت کرده بودیم و هیچی نمی گفتیم، کم کم به دریا رسیدیم، توی ساحل پر از وسایل مختلف بود که ریخته شده بودن زمین!

از اسباب بازی بچه بگیر تا عصای یه سالمند؛ دریا نا آروم بود و به قول رایان شانس بیاریم که سونامی نیاد، من تا حالا توی عمرم همچین چیزایی رو تجربه نکرده بودم! مرغای دریایی داشتن پرواز می کردن، فکر کنم اونا هم داشتن کوچ می کردن. نفس عمیقی کشیدم که صدای مت و دمی هم به گوشم رسید، اونا هم اومده بودن اینجا. دمی: همه جای شهر هستن لعنتیا.

مت دستی به صورت خونیش کشید و گفت:

- بعضیاشون حسابی قوین.

پوفی کشیدم و دستام رو باز کردم و گفتم:

- فعلا که اینجاایم تا اونا رو از بین ببریم، یه چیزی خیلی مهمه!

همینطور خیره نگاهم می کردن که گفتم:

- اونا حتما یه پناهگاه دارن، باید پیداش کنیم و به کل از بین ببریمشون!

یهو دمی بطری آبی که دستش گرفته بود و داشت درش و باز می کرد و تگون داد و گفت:

- خدای من هیلدا، اون دیوار رو یادته؟ اونا زنده میشن!

محکم کوبیدم توی پیشونیم و گفتم:

- هرچی زودتر باید بریم اونجا.

مت و رایان متعجب به من و دمی که هول کرده بودیم خیره شده بودن و از روی اجبار دنبالمون راه افتادن.

تمام مدت با سرعت می‌دویدیم و وقتی رسیدیم با جیخ گفتم:

- نه!

دیوار باز شده بود و توش خالی بود، چنگی به موهام زدم و گفتم:

- اونا راه افتادن.

دمی خسته تکیه داد به دیوار و گفت:

- همون روز باید اون عوضی‌ها رو از بین می‌بردیم.

رایان کلافه گفت:

- معلومه راجع به چی دارید بحث می‌کنید؟

من و دمی به هم نگاه کردیم و با نگاهم فهموندم که لازم نیست بهشون بگه، کلافه راه افتادم به سمت خیابون که یهو یه ماشین به سرعت جلوی پام ترمز کرد، هنری با خنده از سمت شاگرد پیاده شد و گفت:

- عجب ماشینی گیر آوردیم.

پوکر به ماشین خیره شدم و گفتم:

- یه ماشین مسافرتی عجب داره؟

تیران شیشه سمت خودش رو کشید پایین و بعد از انداختن یه نگاه به من گفت:

- عجبش برای اینه که کلی جا داره توش!

پوفی کشیدم و با داد گفتم:

- الان به نظرتون جا و مکان برامون لازم و مهمه؟ یعنی نمی‌خواید بفهمید ما اینجا

گیر افتادیم؟ نمی‌فهمید ما گیر زامبی‌ها افتادیم!

همون طور که اسلحه دستم بود و تکونش می‌دادم یهو دستم رفت روی ماشه و یه

تیر پرتاب شد و بعد صدای افتادن کسی روی زمین، حرفم نصفه نیمه موند و با

تعجب برگشتم به زامبی که روی زمین پاشیده بود نگاه کردم.

- واو، لعنتی!

صدای خونسرد تیران بلند شد:

- خب این نشون میده که کلی زامبی توی راهه.

برگشتم که دیدم همه سوار ماشین شدن و یهو تیران لبخند زد و گفت:

- خوش باشی.

عصبی گفتم:

- هی چی میگی؟ وایسا منم سوار شم.

عمیق زل زد توی چشمام و گفتم:

- جا و مکان لازم و مهم نیست!

بعد پاش و روی پدال گاز فشار داد و سریع از اون جا دور شد، عصبی پام رو کوبیدم روی زمین و با خشم به اینور و اونور نگاه کردم!

کثافتا، این کارشون رو بدجوری تلافی می کنم، قسم می خورم.

راه افتادم و به سمت پناهگاهمون حرکت کردم، صدای پا روی زمین شنیدم، قدم هام و تندتر کردم که دیدم قدم های اون هم کشیده تر و تندتر میشه!

آب دهنم رو قورت دادم و با یه جهش پریدم به سمت بالای تیر برق، سفت تیر برق و گرفته بودم که دیدم پنج شیش تا زامبی نزدیک تیر برق میشن و تکونش میدن.

با نفس نفس به دور و برم نگاه کردم، نگاهم افتاد به سیمی که روش پوشیده شده بود، آروم دستم و بلند کردم و لمسش کردم و با یه حرکت سریع جداش کردم از تیر برق و بهش آویزون شدم، زامبی ها داشتن از تیر برق می اومدن بالا که من آویزون شدم و اون یکی اسلحم و درآوردم و تند تند تیر اندازی کردم بهشون که پرت شدن پایین، بعضیاشون با گلوله من و بعضیاشون با پرت شدنشون روی زمین خلاص می شدن.

محکم خودم رو فشار دادم و بنده تگون خورد ولی نتونستم تعادل و حفظ کنم و خوردم زمین، دوتا زامبی دیگه مونده بودن که سریع سرشون چرخید طرف من و با خور خور و صدای ترسناک حمله کردن سمت من که شروع کردم دوبیدن!

دیدم اینجوری نمیشه وایسادم و اونا رسیدن به من، چنگ زدن به موهام که محکم با پام زدم به شکمش و با ترق توروق پرت شد روی زمین!

اون یکی اومد سمتم که با دستم زدم روی شونش و بعد با اون یکی دستم اسلحہ رو درآورد و یه گلوله خالی کردم توی مخش، اون یکی سعی داشت بلند شه! به سمتش رفتم و چند تا تیر زدم توی مخش، حرصم گرفته بود و با جیغ گفتم:

- بمیر کثافت.

با نفس نفس به دور و برم نگاه کردم، خشم از سر و روم می‌بارید، پاهای همشون رو گرفتم و کشیدم و یه جا جمعشون کردم، سریع با نگاه پر حرارت به آتیش کشیدمشون و سوزوندمشون!

با قدم‌های سریع شروع کردم به راه رفتن و بعد نیم ساعت رسیدم، تیران بلند شد و با لبخند و دست به سینه گفت:

- خوش گذشت؟

دور لبم رو که خیس بود از عرق پاک کردم و یهو مشت زدم توی صورتش که چند قدم رفت عقب، رفتم سمتش و یقش و گرفتم و گفتم:

- عوضی، تو من رو که یه دخترم تنها اونجا ول کردی؟ هرچه قدر هم قدرت داشته باشم بالاخره یه مرد باید همراهم باشه، آشغال!

با تعجب نگاهم می‌کرد که با نفس نفس رایان و مت رو محکم زدم کنار و نشستم روی صندلی!

- شما همتون بی‌رحم و مروتید، من و تنها بین اون همه زامبی ول کردید، پس بدونید من آدم انتقامم و به من هم احتیاج پیدا می‌کنید!

زل زدم بهشون و گفتم:

- مطمئنا احتیاج پیدا می کنید.
- هنری اومد سمتم و گفت:
- من خواستم بمونم ولی...
- انگار می ترسید از اونا. من هنری رو دوست داشتم برای همین با لحن آرومی گفتم:
- من به تو کاری ندارم، چون تو پسرمی.
- لبخندی بهم زد و اومد بغلم کرد، نفسم رو بی حوصله فرستادم بیرون و از خودم جداش کردم، کنارم نشست روی زمین و گفت:
- اینجوری نمیشه، باید یه فکری به حال این شهر بکنیم.
- تیران در حالی که توی خودش فرو رفته بود گفت:
- راست میگی؟ چه قدر فکر کردی بچه؟
- چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
- من گشمنه، غذا می خوام.
- بلند داد زدم که یهو مت پرید و گفت:
- چته؟ خب آروم تر.
- یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:
- از این به بعد همینه، ادامه بدی از فردا همینم نیست.
- همینجوری نگاهم می کرد که گفتم:
- بدتر میشه!

بعد لبخند بدجنسی زدم و اون قوطی تن ماهی رو سمتم پرتاب کرد، نون نداشتن که پس با چی می خوردن؟

هنری بلند شد و فهمید که راضی نیستم از تن ماهی و به سمت تغذیه ها رفت و یه قوطی جدا کرد و آورد گرفت سمتم و گفت:

- بخور خوشمزست!

حال نداشتم برای همین از دستش گرفتم و بدون خوندن اسمش بازش کردم و مشغول خوردن شدم!

خوشمزه بود خدایی، حالا چه زهرماری بود بماند ولی مزه سیب زمینی و مرغ می داد؛ چه عجیبا چه غریبا!

همشون آروم به من زل زده بودن و تیران هم حرصی نگاهم می کرد، خیلی ادعای رئیسی می کرد.

درحالی که داشتم می جوییدم غدام رو گفتم:

- از این به بعد رئیس منم، اون دفترچه ای رو هم که حرفش رو می زدی می خوام.

پوزخندی زد و با یه حرکت جلوم وایساد و چونم و گرفت و گفت:

- خیلی زبون درازی می کنی دختر خانم، نذار کوتاهش کنم؟

لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

- جدی؟ چطوری؟

لبخند دندون نمایی زد و لبش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- یه جووری که مطمئنا هم تو خوشت میاد هم من!

منظورش رو گرفتم و با خشم ناخنام رو فرو کردم توی گردنش و مثل خودش دم
گوشش گفتم:

- می‌دونی که من از تو قوی‌ترم، پس نذار یه کاری کنم که فقط به خودم خوش بگذره
خوشگله!

بعد هولش دادم عقب، بچه‌ها به اصطلاح با هم حرف می‌زدن ولی تمام حواسشون
اینجا بود. تیران با لبخند خیلی جذابی دستی کشید روی گردنش و گفت:
- می‌بینیم!

یه قاشق غذا گذاشتم توی دهنم و سرم رو به عنوان تایید تکون دادم، لامصب لحن
صداش، اون چشمای واموندش و اون طرز وایسادنش دل هر دختری رو آب می‌کنه،
هووف!

تیران ازم دور شد که هنری گفت:

- خیلی خفنید، دوتاتون... من که پسرم چشمم گرفتدش، تو رو دیگه نمی‌دونم.
پوزخند مزخرفی زدم و گفتم:

- اون برای من بی‌ارزشه.

ابروش رو انداخت بالا که گفتم:

- راستی تو چند سالته؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- ۱۶ سال!

حدسم درست بوده پس، با خنده گفت:

- من بچه خرخون کلاس بودم و معدلم همیشه بالا بود تا اینکه این قدرت من و از همه چی دور کرد، با اینکه هوش زیادی داشتم ولی سعی نکردم ازش استفاده کنم... بیشتر به عشق و حالاش و درگیری با بچه‌ها من رو سرگرم می‌کرد و همینطور خوشحال؛ راستی؟

قوٹی که حالا تموم شده بود محتویاتش رو گذاشتم کنار و کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

- تو عجیب من و یاد مادرم می‌اندازی، رفتارات نه قیافت!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دلت براش تنگ شده؟

به یه نقطه خیره شد و با لحن غمگینی گفت:

- خیلی ساله از دستش دادم، در اثر سرطان مرد...

دلم براش سوخت و برای اینکه این جو رو عوض کنم زدم به شونش و گفتم:

- هی حواست و جمع کن به من نگی مامان، من همش دوسال ازت بزرگترم!

خندید و گفت:

- هرچی شما بگی مامان.

با اخم ساختگی آروم زدم توی سرش که یهو رایان داد زد:

- هی بچه‌ها خودتون رو جمع کنید.

متعجب نگاهش کردیم که دیدم یه ساک خیلی بزرگ دستشه، پاهام رو که دراز کرده

بودم جمع کردم و درست نشستم روی صندلی و کنجکاو به ساک خیره شدم.

در ساک رو باز کرد که کلی اسلحه توش بود...

مت با حیرت گفت:

- از کجا آوردیشون؟

رایان تک خندی زد و گفت:

- از یه جای خوب.

یه کلاشینکوف از توی ساک در آورد و پرت کرد سمت من و گفت:

- به دردت می خوره!

نگاهی بهش انداختم، عجب چیزی بود، جای تیرش رو نگاه کردم پر بود خداروشکر.

رایان: برای ساختن کار زامبی ها خیلی خوبه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- همینطور شماها.

اسلحه رو گذاشتم کنارم و گوشیم و روشن کردم و نگاهی بهش انداختم. آنتن اصلا موجود نبود.

پوفی کشیدم و با غم چشمام رو بستم، نفسم و عمیق فرستادم بیرون و یهو بلند

شدم و رفتم توی ماشین و دراز کشیدم!

گوشیم رو روشن کردم و نورش رو کم تا شارژش تموم نشه، آهنگ بابک جهانبخش

رو پلی کردم، زیر ل**ب همراهش می خوندم...

- سردی ولی کناره تو، باشه آروم نفسم

شبی کویریم ولی، با تو به بارون می رسم

تلخی ولی با بودنت، دیوونه میشم دم به دم

شیرینی زندگی رو، نفس نفس حس می کنم

ساکتی اما تو چشمت، موقع هایی نور و شبنمه

می ترسم از رسیدنه، آینده ای که مبهمه

با تو یه دنیا شادی ام، اگر چه دور و بی کسم

از خشکی نگاه تو، به مرز دریا می رسم

دریا خوده، خوده تویی، که عرق طوفان توام

شب غرق زیبایی میشه، وقتی نگاهت می کنم

دریا خوده، خوده تویی، که عرق طوفان توام

شب عرق زیبایی میشه، وقتی نگاهت می‌کنم

بابک جهانبخش _ دریا

دیوونه‌ی این آهنگ بودم و به طور عجیبی آرامشی توی وجودم سرازیر می‌کرد که نگو!
با صدای گلوله چشمام رو کلافه باز کردم و از ماشین زدم بیرون که دیدم مت دستش
روی بازوشه و داره داد می‌زنه، تیران با دستپاچگی گفت:

- چه غلطی می‌کنید شما؟

مت درحالی که چشماش بسته بود گفت:

- چیزی نیست!

با نگرانی به سمتش رفتم و دیدم که داره از دستش خون میاد، با درموندگی نگاهی
به‌هم کرد و گفت:

- می‌تونم درمانش کنی هیلدا.

لبم و گزیدم، در مورد نیروی شفا خونده بودم، دستم رو گذاشتم روی دستش و به
چشم‌های مت نگاه کردم، لبخندی زدم و دستم رو برداشتم، جای زخمش خوب شده
بود، تیران که تا الان ساکت بود گفت:

- این قدرت رو فقط خودت داری، خدا نیستی ولی می‌تونی زخم‌های سطحی و عمیق رو درمان کنی!

سرم رو تکون دادم و دستم و کردم لای موهام، سرتا پاهام رو نگاه کرد و گفت:

- دنبال من بیا.

درمونده نگاهش کردم و راه افتادم، صدای مت رو شنیدم:

- هیلدا؟

برگشتم و نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت:

- ممنون رفیق.

چشمام و گذاشتم روی هم و باز کردم و لبخندی به روش پاشیدم و به دنبال تیران از گاراژ رفتم بیرون، آرام راه می‌رفت و سرش پایین بود!

تیران: وقتی تنهات گذاشتیم چیکار کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- همشون رو کشتم.

جدی گفت:

- تعریف کن دقیقا چه اتفاقی افتاد!

با تعجب تمام ماجرا رو تعریف کردم که سرش رو بلند کرد و گفت:

- وقتی تو تنها بین یه گروه یا افراد زیادی دشمن گیر می‌افتی می‌تونی میدان نیرو

تشکیل بدی، یادت باشه این قدرت رو فقط من و تو داریم! میدان نیرو یعنی اینکه تو

می‌توننی حواس همشون رو پرت کنی و کاری کنی که به جای اینکه به سمت تو حمله
ور شن اصلا به جای دیگه حمله کنن.

سرم و تکون دادم و گفتم:

- این ۲۴ نیروییه که فهمیدم.

لبخند با نمکی زد و گفت:

- دیدی دفترچه رو برداشته بودی!

خندم گرفت و خندیدم و گفتم:

- خیلی خب، آره برش داشتم.

دستش و کرد توی جیبش و گفت:

- راجع به قدرت اتموکنیزی یادم رفت یه توضیح دیگه بدم، تو می‌توننی با این قدرت
آب و هوا رو هم تغییر بدی، مثلا الان می‌توننی کاری کنی برف بیاد.

جیغ زدم:

-دروغ؟

خندش رو خورد و گفت:

- باور کن!

از هیجان پریدم بالا و گفتم:

- چه جالب، ولی شاید باورت نشه دوست دارم الان هوا آفتابی باشه!

آهی کشید و گفت:

- هوا داره سرد میشه، ما زیاد فرصت نداریم، متاسفانه خورشید با ما قهر کرده، پس بدون که...

منتظر به لبش چشم دوخته بودم:

- تو الان نمی‌تونی این کار رو بکنی!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

نگاهی به دور دست انداخت و گفت:

- برای اینکه این دست خداست!

آهانی گفتم و آروم گفتم:

- تیران؟

آروم‌تر از من گفتم:

- بله؟

وایسادم اونم مجبوری وایساد و چشمای قشنگش رو چرخوند سمت من و گفتم:

- ازدواج نکردی اصلاً؟

یهو خندید و گفت:

- نه بابا، کی حوصله داره؟

با تعجب گفتم:

- یعنی اصلاً؟

جدی گفت:

- اصلاً.

آهانی گفتم که گفت:

- حالا چرا داری این سوال و می‌پرسی؟

هول کردم و با تته پته گفتم:

- خ... خب آخه گفتم نه اینکه ماشاالله ۱۵۰ سال عمر کردی لابد زن هم داری.

مشکوک نگاهش رو ازم گرفت که نفسم رو عمیق فرستادم بیرون، خیلی از گاراژ دور شده بودیم، از اینکه کنارش بودم یه حس خاصی داشتم!

تیران: راستی متاسفم برای...

خندیدم و گفتم:

- مهم نیست.

نگاه عمیقی بهم انداخت که دلم لرزید، به زور نگاهم رو گرفتم و گفتم:

- اینکه هی بگردیم توی شهر و بخوایم زامبی‌ها رو بکشیم چرته، اونا تولید مثل هم می‌کنن.

لبخند معنی داری زد و گفت:

- هوا چه قدر خوبه!

مثل خنگا نگاهش کردم بعد یهو زدم زیره خنده، بیشعور داشت مسخرم می‌کرد که جو رو عوض کردم.

همینطور که می‌خندید گفت:

- نظرت چیه بریم بیمارستان و یه نگاه بهش بندازیم؟

اعتراف می‌کنم با اینکه زیاد باهم آن چنان خوب نبودیم ولی دوست داشتم باهاش همراهی کنم!

- موافقم.

بیمارستان و اون بلد بود برای همین به سمت بیمارستان راه افتادیم، یه بیمارستان خیلی باکلاس، فضای بیمارستان خلوت و خیلی ترسناک شده بود و چراغ‌هاش چشمک می‌زدن!

با ناراحتی گفتم:

- مریض‌ها رو چجوری از اینجا بردن؟

در یکی از اتاقا رو باز کرد و توش رو نیم نگاهی انداخت و گفت:

- با هواپیما.

مهربانی‌های بیمارستان که چشمک می‌زدن بدجور با اعصابم بازی می‌کردن، صدای تق اومد و یهو تیران دستم و چسبید و گفت:

- هیش!

سرم و تگون دادم و آروم اسلحمون رو در آوردیم، یه لحظه به ژست تیران نگاه کردم و قلبم ریخت، بابا لامصب با قلب آدم بازی می‌کنه.

صدای تق تق بلندتر می‌شد و ما چسبیدیم به دیوار، درهای اتاق عمل بود که باز و بسته می‌شد، با ترس گفتم:

- ببینم نکنه به جز زامبی روح و جن هم وجود داره؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت که لبم و گزیدم و به همراهش رفتیم نزدیک در، تیران با یه حرکت لگد زد به در و یهو یه چیزی پرت شد روی زمین، از دیدن اون دستم و گذاشتم روی دهنم، خور خور کرد و بلند شد که تیران با شک خواست بهش شلیک کنه که داد زدم:

- نه تیران!

برگشت و نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت:

- برای خودش بهتره.

چشمام پر از اشک شد و اون به تیران حمله کرد و منم با قدم‌های تند اون جا رو ترک کردم! دستم رو گذاشتم روی چشمم و اشکم رو پاک کردم و با صدای گلوله به حق حق افتادم. اون یه بچه بود، یه بچه پنج یا شیش ساله که در اثر اون بیماری اینجوری شده بود و تبدیل به زامبی شده بود.

دستی روی شونم نشست و بعد صدای تیران:

- دنیا همینه، هرچی قدرتمندتر و مظلوم‌تر باشی بی‌رحم‌تر میشه!

با گریه گفتم:

- اما اون بچه بود...

جلوم قرار گرفت و زل زد توی چشمام و گفت:

- پس ببین خانواده‌اش چی کشیدن!

تنم لرزید، واقعا خیلی دردناکه خیلی، اون لحظه از هرچی سیاست و قدرت بود حاله بهم خورد و گفتم:

- مطمئن باش یه روز اون بالایی ها رو با دست خودم می کشم.

لبخندی زد و گفت:

- ما از آینده خودمون خبر نداریم.

نفسم و حرصی فرستادم بیرون و گفتم:

- بهتره بقیه جاها رو بگردیم!

راه افتادم و پشت سرم اومد، با عصبانیت در تمام اتاق ها رو باز می کردم و توش رو نگاه می کردم، به سمت سرد خونه رفتیم که صدا می اومد، صدای خور خور!

یکی از خوبی های سرد خونه این بود که درش مثل در اتاق عمل پنجره داشت، از پنجره داخل رو نگاه کردیم که دیدیم اوه اوه، عوق زدم که تیران محکم جلوی دهنم رو گرفت!

درگوشم آرام گفت:

- مطمئنم درباره نیروی تقلید قدرت خوندی، الان لازمه مثل استیون سیگال (بازیگر معروف) رفتار کنی، اون ضربه هاش رو که دیدی؟

سرم رو محکم تگون دادم و گفتم:

- من مراقبتم دختر.

دستش رو گاز گرفتم که دستش رو کشید و ماشه تفنگم رو کشیدم و گفتم:

- من از تو قوی ترم.

نیشخندی زد و چیزی نگفت، دوباره به داخل نگاه کردم، حدود پنج یا شیش تا زامبی اون داخل بود و ریخته بودن سره جنازه‌ها، اونا رو از توی جاشون در آورده بودن و داشتن می‌خوردنشون! به زور جلوی حالت تهوع خودم رو گرفتم و تیران گفتم:

- اول من میرم داخل!

لج کردم باهاش و با پاهام محکم زدم به در و رفتم داخل که تمام سرای ترسناکشون برگشت سمت من و من گرخیدم، به خودم اومدم و اسلحم رو در آوردم و تیراندازی کردم، وحشی شدن و حمله کردن که تیران موقع تیراندازی داد زد:

- تقلید قدرت هیلدا!

یاد فیلم‌های استیون سگال افتادم، من به فیلم خارجی بین معروف بودم؛ اسلحم رو انداختم روی زمین و به سمت زامبی که مثلا داشت با اون پاهای خونیش به سمتم حمله می‌کرد دویدم و پریدم توی هوا و پاهام و دور گردنش انداختم و با دستم تق، گردنش و شکستم و چاقوم رو درآوردم و فرو کردم توی مغزش!

افتاد روی زمین که سریع ژست گرفتم و اون یکی که به سمتم اومدم رو مشت خوابوندم توی صورتش و اسلحم رو از روی زمین برداشتم و گلوله رو توی صورتش خالی کردم!

وایسادم که دیدم تیران کله یکیشون رو کوبوند به دیوار و برگشت من رو نگاه کرد و با لحن متمسخری گفت:

- من سه تا کشتم، تو دوتا!

همینجور که نگاهش می‌کردم اسلحم رو بلند کردم و بدون اینکه به اون زامبی احمق و شل و ول که جون نداشت راه بره نگاه کنم، تیر زدم و گفتم:

- مساوی!

ابروش رو انداخت بالا و رفت بیرون، تا رفت بیرون دولا شدم و هر چی توی معدم بود و بالا آوردم، آخ خدا نگاه چه بلایی سره این جنازه‌های بدبخت آوردن! به زور وایسادم و دور دهنم و پاک کردم، معده نمود برام!

خواستم برم بیرون که نگاه درمونده‌ای به دور و بر انداختم و بالاخره خارج شدم و صدای انفجار از پشت سرم بلند شد، بهتر بود اونجا رو به آتیش بکشم چون می‌ترسیدم اون جنازه‌ها هم تبدیل به زامبی بشن.

دنبال تیران گشتم که دیدم قسمت پذیرش وایساده و داره به یه برگه نگاه می‌کنه. با تعجب گفتم:

- دنبال چی می‌گردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- دنبال اسم یه دکتر.

رفتم کنارش و مثل خودش خم شدم و گفتم:

- چه دکتري؟

نفسش رو فرستاد بیرون و گفت:

- اون یه دکتره حرفه‌ایه، از قدرت ما خبر داره ولی خودش ماورایی نیست، سفرکرده به ایتالیا و قرار بود به زودی برگرده، باید هرجوری شده خبرش کنم بیاد اینجا.

اخم‌ام در هم شد و گفتم:

- اما چه نیازی که یه انسان رو به اینجا بیاریم و جونش رو توی خطر بندازیم؟

بالاخره نگاهم کرد و گفت:

- برای اینکه ممکنه اون بتونه پادزهری برای این لعنتیا درست کنه.

جیغ زدم:

- چی؟!؟

پوفی کشید و رفت سمت سیستم کامپیوتری که اونجا بود؛ فکر کنم پیداش کرد که گفت:

- عالیه، خداکنه اینترنت موجود باشه و من بتونم بهش ایمیل بزنم.

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

- وقتی آنتن نباشه مطمئنا اینترنتی هم وجود نداره!

دست به سینه شد و گفت:

- اشتباهت همینه، اینجا ایران نیست!

حرفش رو به معنی بد برداشت کردم و گفتم:

-درد و بلای ایران تو سره همشون.

خندید و منتظر شد که سیستم ویندوزش بیاد بالا و گفت:

- من خودم یه ایرانیم، بهتره به مخت بیشتر فشار بیاری کوچولو.

اداش رو درآوردم که گفت:

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟ چرا تصمیم گرفتی بیای اینجا درس بخونی؟

خیلی ریلکس به سمت کاغذها رفتم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

چیزی نگفت و من مشغول دیدن لیست اسم دکتر شدم، یهو زد روی میز و گفت:

- حله، عاشقتم!

با تعجب گفتم:

- با منی؟

پوزخندی زد و گفت:

- نخیر، با اینترنت بودم!

اخمام رفت توی هم و برای اینکه ضایع نشم گفتم:

- ح... حالا ایمیلت رفت؟

سرش رو تکون داد و اومد نزدیکم و گفت:

- بله کوچولو.

بعد بهم تنه زد و از کنارم رد شد، مریضی داره اینم فکر کنم، خود درگیر بدبخت تحریم!

با حرص راه افتادم و با قدم‌های محکم و تق تق کفشام از پشت بهش تنه زدم و جلوتر از اون از بیمارستان زدم بیرون!

خیلی حرصم گرفته بودا، فکر می‌کرد خیلی کله گندست، یهو صدای خندش از پشت سرم بلند شد و گفت:

- ببینم داری راه رفتن نیکول کیدمن (بازیگر زن هالیوود) رو تقلید می‌کنی؟

پوزخندی زدم و بدون اینکه وایسم گفتم:

- فکر کنم تو هم داری رفتار مردای بوق رو تقلید می کنی!

خیلی بد زدم تو پرش، به قول خودم با خاک یکسانش کردم.

بی اهمیت بهش سرعتم و زیاد کردم و برگشتم گاراژ، وقتی وارد شدم دیدم هنری دستش و گذاشته روی شونه‌ی رایان و از خنده داره غش می کنه، مت و دمی هم با عصبانیت به این دوتا نگاه می کنن، با تعجب گفتم:

- چیه؟ چی شده؟

هنری از دیدنم بلند شد و اوامد سمتم و دستش و گذاشت روی شونه من و گفت:

- دمی و مت یه تصمیم خیلی مهمی گرفتن.

رایان پوفی کشید و دمی بلند شد و با حرص گفت:

- بهتره دهنتم رو ببندی هنری تا نبستم.

تیران هم وارد شد که رایان با تعجب به ما نگاه کرد، بی توجه بهش رو به دمی گفتم:

- ای بابا چی شده؟

دمی دست به سینه شد و گفت:

- من و مت تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم.

هنری لرزید از خنده و رایان سرش و می کوبید به میز جلوییش، با قیافه خنگولی گفتم:

- مگه ازدواج نکرده بودید؟

مت هم بلند شد و پشت سر دمی وایساد و گفت:

- نامزد بودیم، ولی می‌خوایم جدیش کنیم.

تیران به سمت رایان رفت و در گوشش یه چیزی گفت که رایان زد زیره خنده، نه بابا
نکنه تیران جوک هم بلده بگه و رو نمی‌کنه؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- دمی به نظرت توی این وضعیت؟

جیغ زد:

- چه وضعیتی؟ خرجمون کم میشه خوب، انسانی دیگه نمونده که بخوایم دعوتش
کنیم.

مت زد توی سر خودش و با نگاهش التماس کرد، هنری بیشتر بهم تکیه داد و من
گفتم:

- جون تو الان موقعش نیست، بعدا.

پاهاش و محکم کوبید روی زمین و یهو برگشت سمت مت که اون بدبخت کپ کرد و
دمی جیغ زد:

- مت، خواهش!

مت که با نگاهش خر شده بود گفت:

- باشه عزیزم!

هممون پوفی کشیدیم که متوجه هنری شدم، دستش رو پس زدم و گفتم:

- مگه طاقچه‌ست؟

خندید و گفت:

- مامان؟

به فارسی گفتم:

- یامان.

خیلی گرم شده بود و مجبوری رفتم توی ماشین و روپوشم رو درآوردم، دستم و خاروندم و دراز کشیدم و دهنم اندازه اسب آبی باز شد و خمیازه بلند بالایی کشیدم! چشمام و بستم که یهو تصویر اون بچه زامبی توی ذهنم اومد و اخمام رفت توی هم و چشمام و باز کردم، نفسم و حرصی فرستادم بیرون و به پهلوی خوابیدم!

لعنتی، خیلی دوست داشتم بخوابم، خسته بودم، از نظر روحی؛ دلم خیلی برای خاله و وحید تنگ شده، خیلی، کاش الان پیششون بودم!

لبخندی زدم به خاطراتمون و چشمام رو بستم، سعی کردم به خاله و وحید فکر کنم و ذهنم و از هرچی کثیفیه دور کنم، نمی‌دونم چه قدر گذشت که بالاخره خوابم برد.

کلافه دستی به موهای بلندم کشیدم، وای خدا کلم می‌خاره، از بس حموم نرفتم دارم شپش می‌گیرم!

- هنری؟

سریع برگشت نگاهم کرد و گفت:

- بله؟

لوچامو آویزون کردم و گفتم:

- اینجا حموم ندارید؟

خندید و گفت:

- نه، ولی می‌تونی بری توی یکی از این خونه‌ها و حمام کنی.

حق با اون بود، میرم یه دوش ده دقیقه‌ای می‌گیرم دیگه زود میام.

اون یکی لباسایی که برداشته بودیم و برداشتم و از گاراژ زدم بیرون، نگاهی به دور و بر انداختم و سریع وارد یکی از خونه‌ها شدم، خونش پر از دار و درخت بود و باصفا بود ناموسا!

با احتیاط رفتم داخل و توش رو نگاهی انداختم، خداروشکر خبری نبود، گشتم دنبال حموم و بالاخره پیداش کردم، تند تند لباسامو در آوردم و رفتم سمت دوش حموم، واه چرا اینجوری بود؟ عجیب و غریب بود لامصب، با هزار بدبختی بازش کردم که فیش پاشید این ور اون ور، اه چه قدر مزخرفه! رفتم زیرش وایسادم و آخی از ته دلم گفتم! دستم و کشیدم لای موهام و نگاهی به دور و بر انداختم، یکی از شامپوها رو برداشتم و زدم به سرم یکم که شستم آب کشیدم موهام و به شامپو نگاه کردم، عجب بوی خوبی داشت! نگاهم که به کلمه "body" افتاد گرفتم که خاک بر سرم شامپو بدن بوده زدم به موهام! لبم و گزیدم و به بقیه شامپوها نگاه کردم، بالاخره یه چیزی پیدا کردم و زدم روی سر بی‌صاحبم! بدنم هم شستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هی زندگی!

هیچی هیچی، راحت باش تو اعصاب نداری یه چی میگم می‌زنی از این بدبخت‌ترمون می‌کنی، کم نکشیدم ازت، روانی بدبخت تحریم!

زودی خودم و شستم و بعد از پوشیدن لباسم به سختی و شستن اون لباسای قبل از حموم زدم بیرون، بالاخره همه جا باید ایرانی بودن خودم و نشون بدم یا نه؟ لباسا رو چلوندم و رفتم به سمت گاراژ، هوا گرفته بود و یه حالت مرطوب و شرجی پیدا کرده بود!

لباسا رو آویزون کردم به دسته‌ی ماشین و توجه کردم دیدم عه بچه‌ها نیستن! با تعجب به این‌ور و اون‌ور نگاه کردم، ناخودآگاه صدای تیراندازی شنیدم! اوه اوه درگیر شدن اینا باز، به درک، یادشون رفته تنهام گذاشتن؟ من کینه‌ایم! خیلی ریلکس رفتم سمت آب پرتقال‌ها و در یکیش رو باز کردم، موهام خیس دور و برم پخش شده بود!

آب پرتقال رو گذاشتم روی لبم و مشغول خوردن شدم، پهن شدم روی صندلی و گوشیم رو درآوردم و آهنگ باحالی گذاشتم و مشغول بازی کردن شدم، الان چه حس خوبی که تنها واسه خودم لم دادم و دارم انتقام می‌گیرم ازشون، درسته همشون قدرت مند هستن ولی به قدرت منم خیلی نیاز دارن!

لبخند مرموزی روی لبم بود؛ نیم ساعت گذشت که سر و کلشون پیدا شد، دمی جیغی زد و محکم کوبید به دیوار و با داد گفت:

- تعدادشون خیلی زیاده لعنتی‌ها.

خیلی ریلکس بازیم رو استپ کردم و نگاهشون کردم و گفتم:

- خوش گذشت؟

برزخی نگاهم کردن که ابروم و براشون انداختم بالا، دوباره بازیم رو پلی کردم

و گفتم:

- حس خوبیه نه؟ وایسا ببینم اوه متاسفم یادم نبود نمی‌تونید میدان نیرو تشکیل بدین.

بعد بلند خندیدم و سرم رو تگون دادم، رایان با لحن مزخرفی گفت:

- اتفاقا تیران می‌تونه تشکیل بده!

ضایح شدم ولی از موضعم پایین نیومدم و گفتم:

- به هر حال همین که شما حرص خوردید برای من کافیه، البته به جز پسر!

نگاهی به قیافه بانمک هنری کردم و دستم و دراز کردم و گفتم:

- بیا بغلم مامانی!

خندید و اومد سمتم و بغلم کرد، خیلی دوستش داشتم و اصلا راضی به عذاب دادنش نبودم، ولی دیگه من یکم سادیسم دارم. نفس عمیقی کشیدم و چونم و گذاشتم روی سرش، احساس خیلی خوبی بهم می‌داد، دقت کردم دیدم اونا دارن با یه حالتی که توی نگاهشون " این اسکلا رو نگاه " موج می‌زنه نگاهم می‌کنند!

هنری: کجا رفتی حمام؟ منم برم.

آدرس خونه رو بهش گفتم و بلند شد رفت، نفس عمیقی کشیدم که رایان کنارم ولو شد و گفت:

- دوستش داری؟

در حالی که نگاهم به یه نقطه نامعلوم بود گفتم:

- به عنوان برادر کوچیکترم، آره خیلی.

سکوت کرد ولی دوباره بعد از چند لحظه پرسید:

- عاشق شدی؟

برگشتم و به چشم‌های آرومش نگاه کردم، پوزخندی زدم و گفتم:

- عشق مال بچه مچه‌هاست، ما قلبمون مغز داره!

مهره‌ی کمرم جا به جا شد لامصب از این حرف سنگینم!

با دهن باز نگاهم می‌کرد که لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

- سلولات خاموش شد؟

سرشو تگون داد و بعد دوتایی خندیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امروز چند شنبه‌ست؟

برگشت و گیج نگاهم کرد و گفت:

- باور کن نمی‌دونم.

ناراحت نگاهم رو چرخوندم، چه بدبختی گیر کردیم‌ها...

همینطور نشسته سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم‌هام رو بستم، همه خسته

بودیم و نیاز به استراحت داشتیم، استراحت مطلق!

نمی‌دونم چه قدر چشمام بسته بود که خواب من رو با خودش کشید و بردم به

سیاهی عمیق! صدای نفس‌هام توی خواب پخش شده بود و حس می‌کردم که به

سختی دارم نفس می‌کشیم.

دستم رو تکون دادم و به دور و برم که سیاهی بود نگاهی انداختم، شروع کردم به دوییدن، صدای تیر اندازی می‌اومد و من نمی‌دونستم کجا هستم!

یکم دیگه رفتم جلو که محکم خورد به یه چیزی و به موج در اومد، یهو قیافم و توش دیدم، مثل آینه بود ولی قیافه‌ی من، به چشم‌هام زل زدم و یهو توش غرق شدم، کیشان بود! یه کیشان خیلی عجیب.

دستم رو گذاشتم روی آینه، سرد بود و نرم، بیشتر دستم رو فشار دادم که ازش رد شد، با تعجب اون یکی دستم رو هم رد کردم که یهو یکی از اون ور دستم رو گرفت و محکم کشید و من با جیغ از خواب پریدم.

با نفس نفس به اطرافم نگاه کردم، توی ماشین بودم و دیدم که رایان کنارم خوابیده، هینی کشیدم و به وضعیتم نگاه کردم، روپوشم و در آورده بود و بدبختی این بود که زیرش یه تاب تنم بود.

محکم زدم توی صورت رایان که برق گرفته پرید و با چشمای گشاد به من نگاه کرد، با عصبانیت جیغ زدم:

- بیشعور تو اینجا چیکار می‌کنی؟

همینطور با چشمای گشاد نگاهم می‌کرد که یهو گفت:

- دستت بشکنه عوضی، صورتمو حس نمی‌کنم. وحشی!

بعد حمله کرد سمتم که جا خالی دادم و اون رفت توی زمین و من مردم از خنده، دستم رو بلند کردم و یه تف کردم روش و زرت کوبیدم پس کلش!

یعنی اون لحظه داشتم جیش می کردم از خنده؛ در یه آن برگشت و من و جا به جا کرد و افتاد روم و شروع کرد به کشیدن موهام، دردم نمی اومد و بلند قهقهه می زدم، خیلی حرصش گرفته بود و می خواست بزنه لکم کنه!

از خنده نمی دونستم چیکار کنم و اون بیشتر کفری می شد، خیلی صحنه ی جالبی شده بود و خلاصه خنده دار!

اون همچنان موهام رو می کشید و من یهو پاهام رو بلند کردم و کوبیدم به شکمش و خورد به سقف و سریع نشستم بعد خورد به کف ماشین.

خندم تبدیل به لبخند شد و سریع روپوشم رو تنم کردم و گفتم:

- دفعه آخرت باشه همچین غلطی کردی.

بعد لبخندم به یه نگاه جدی و تیز تبدیل شد که فهمیدم رایان متعجب شده، کلافه از ماشین زدم بیرون. آبروم رفته بود، لعنت!

با خشم به دور و برم نگاه کردم که دیدم مت و دمی توی بغل هم خوابیدن و هنری هم روی صندلی خوابش برده، حضور رایان رو پشت سرم حس کردم.

- تیران کجاست؟

بی توجه به من اومد جلوم و خم شد سوییشرتش رو برداشت و گفت:

- رفته دنبال دکتر عزیزش تا بیاردش!

یعنی به همین سرعت دکتره اومد؟ حس خوبی نداشتم به این دکتر بازیا و این حرکاتشون! نکنه تیران ما رو پیچونده در رفته؟ سرم رو تکیون دادم و سعی کردم افکار بیهوده رو از خودم دور کنم.

رایان از گاراژ زد بیرون، رفتاراش عصبی و متشنج بود. به دنبالش رفتم و گفتم:

- کدوم گوری میری؟

برگشت و سرزنش گر نگاهم کرد و گفت:

- به تو ربطی نداره.

متعجب نگاهش کردم ولی بعد به خودم اومدم و گفتم:

- به درک.

راهم و کج کردم و بی هدف به سمت خیابون راه افتادم، مرتیکه مزخرف محض!

به خیابون که رسیدم یکی پاهام رو چسبید، پوفی کشیدم و با اون عصبانیتی که داشتم پاهام رو بلند کردم و خواستم فرود بیارم روی صورتش دستم از پشت کشیده شد و تعادل و از دست دادم و خوردم زمین، چند تا زامبی لعنتی ریختن روم و شروع کردن به گاز گرفتن بدنم، جیخ می زدم نه از درد از ترس!

دستم و بردم به سمت پیرهنم، دنبال اسلحم می گشتم، کوشی لعنتی؟ کوشی؟

بالاخره پیدااش کردم، یکی از زامبی ها به طرف صورتم حمله ور شد که یاد قدرت میدان نیرو افتادم و با تمام توانم حواسش رو پرت کردم!

یهو سرش خورد به زمین، فهمیدم که موفق شدم، اسلحمو سریع آوردم و تیرش خالی کردم توی مخ یکی از زامبی ها، دو تا دیگه مونده بودن، خواستم تیر بزنم که دیدم تموم شده تیرام، لعنتی!

چاقوم و در آوردم و با یه جهش پریدم و ادای فیلم "جان ویک" رو در آوردم و چاقو رو زدم توی بدنشون، حسابی خشمگین شده بودم و کمر به قتلشون بسته بودم!

آخرین زامبی رو کشتم و پخش زمین شد و با نفس نفس برگشتم سمت عقب که دیدم تیران کنار یه دختره که دهنش اندازه اسب آبی بازه وایساده!

ناخودآگاه اخمام رفت توی هم و گفتم:

- این کیه؟

یهو دختره اومد جلو و با دستایی که می لرزید گفت:

- دکتر لکسی هستم، اوه درموردت شنیدم، خیلی هیجان زدم که می بینمت!

بعد دستای لرزونش رو گرفت سمتم که فقط بهش نگاه کردم، حس خوبی بهش نداشتم. نگاهم به نگاه خیره تیران افتاد و پوزخند مزخرفی روی لبم نشست!

- خوش اومدی دکتر لکسی!

بعد ابرومو انداختم بالا و به چشم‌های متعجب و ضایع لکسی که رنگ عسلی

داشت نگاه کردم، پوزخندم با ابروهای بالا رفتم ژست خفنی رو ایجاد کرده بود!

جنازه‌های روی زمین رو آتیش زدم که لکسی با جیغ به سمت عقب رفت، برگشتم و خیلی ریلکس چاقوم و پاک کردم و گفتم:

- اینجا جای جیغ زدن و ترسیدن نیست، باید عادت کنی... اینجا جهنمه...

برگشتم و زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم:

- می فهمی که؟

حالا یکی نیست بگه دختره‌ی بیشعور خودت الان ترسیده بودی. سرش رو تکون داد

که تیران اومد سمتش و دستش رو گرفت و من نگاهم رفت دستاشون، احساس

خفگی می کردم. پوزخندم پررنگ تر شد و تیران گفت:

- بهتره بریم.

این یعنی اینکه من دهنم رو ببندم، چشمام رو بستم و باز کردم و نفس عمیقی کشیدم تا خشمم رو کنترل کنم.

راهم رو کج کردم و به سمت مخالفشون رفتم، صدای داد تیران اومد:

- کجا میری؟

بدتر از خودش داد زد:

- به تو ربطی نداره!

دیگه منتظر نمودم چیزی بگه و با سرعت نور به سمت مقصدی نامعلوم دوییدم! بالاخره یه جا ایست کردم و خم شدم و دستم رو گذاشتم روی زانوم، حرصی مشتم رو بلند کردم و کوبیدم به دیوار. لعنتی من رو جلوی اون دختره‌ی... سعی کردم خودم رو کنترل کنم!

صاف شدم و به دور و بر نگاه کردم، یه خیابون بود که دو طرفه بود. اینجا خیلی خیابون داره بی‌صاحب!

درمونده راه می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که نمی‌تونم این دکتره رو تحمل کنم، عجیب بود برام که خیلی حس بدی بهم می‌داد!

صدای یه ماشین اومد، به شدت سرم رو برگردوندم دیدم که یه خاور داره صدا میده و فهمیدم روشنه، آروم آروم به سمتش رفتم و پریدم روش و مثل مرد عنکبوتی ازش بالا رفتم و به سمت راننده نگاه کردم، یه زامبی توش بود و داشت با ماشین ور می‌رفت، ولی سرش هی می‌خورد به دنده!

در و باز کردم و چاقوم و محکم کردم توی قلبش و گفتم:

- ازتون متنفرم!

با یه حرکت خنجر رو تا آخر کشیدم و اشکی از چشمم فرو ریخت، نمی‌دونم برای چی، زامبی رو هول دادم اون طرف و آتیشش زدم، خودم هم نشسته بودم و بی‌اختیار به رو به رو خیره شده بودم و اشک می‌ریختم، کم مونده بود خودم هم آتیش بگیرم که یهو دستم کشیده شد و تمام حواسم جمع شد و نگاه کردم دیدم رایانه!

- احمق تو چته؟ نزدیک بود بسوزی.

آروم گفتم:

- درد نمی‌کشیدم!

زل زد توی چشمام و گفتم:

- چه مرگته؟

آروم سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به راه رفتن، پشت سرم اومد و گفتم:

- با توام هیلدا!

برگشتم و گفتم:

- این دکتره لکسی کیه؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

- دکتره دیگه، دوست قدیمی تیران!

ابروم و انداختم بالا و با لحن خونسردی گفتم:

- دوست دخترش؟

زل زد توی چشمام و با لحن آرومی گفت:

- یه جورایی.

یه چیزی درونم ریخت، با سوال بعدیش به خودم اومدم:

- برات مهمه؟

پوزخندی زدم و با لحنی که بیخیالی توش موج می زد گفتم:

- نه بابا.

بعد خم شدم روی زمین و چوب بیستبالی که افتاده بود رو برداشتم و گذاشتم روی

شونم و به راه افتادم. کنارم اومد و گفت:

- بابت رفتارم معذرت می خوام.

پلک زدم و گفتم:

- مهم نی!

پیچیدیم توی کوچه و حرف توی دهن رایان ماسید.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- تعدادشون خیلی زیاده رایان!

درحالی که دوتامون مثل مجسمه خشک شده بودیم رایان گفت:

- چیکارکنیم؟

با صدای لرزونی جیغ زدم:

- فرار کن!

بعد شروع کردیم دویدن، زامبی‌ها صدامون رو شنیدن و ما مثل خر می‌دویدیم! برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، لعنتیا چجوری انقدر سرعتشون زیاد شده؟ حدود پنجاه شصتایی بودن، درحالی که می‌دویدیم رایان گفت:

- نمی‌تونیم اینجوری ولشون کنیم!

دوباره برگشتم و عقب رو نگاه کردم، آب دهنم رو برای هزارمین بار قورت دادم و گفتم:

- پرواز کن!

با یه جهش پریدیم بالا و به سمت رایان رفتم و چسبوندمش به ساختمون بلند، با تعجب کمرم رو گرفت و گفت:

- چیکار می‌کنی؟

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- همین جا بمون.

خواستم ازش جداشم که گفت:

- نمی‌تونم تنهات بذارم...

نگاهم رو از چشمای سبزش گرفتم و گفتم:

- من هم نمی‌تونم بذارم بمیری.

محکم چسبوندمش به ساختمون و با یه حرکت خودم پرت شدم پایین، مثل سوپر من سقوط کردم و نشستم روی زمین، بین زامبی ها بودم!

زیر چشمی نگاهشون می کردم که حالا آروم داشتن می اومدن سمت من، صدای نفس های خودم توی گوشم اکو می شد، چشمام رو بستم تا میدان نیرو تشکیل بدم، باید همشون رو یه جا جمع کنم، شروع کردم به راه رفتن، چنگ انداختن بهم ولی لمس ناپذیر شدم، از بینشون رد شدم و شروع کردم به سرعت دویدن، به دورشون که حالا داشتن با گنجی به هم می خوردن و به نوعی جمع می شدن!

سرعتم خیلی زیاد بود و باعث سرگیجه اونا شده بود، مثل ماشین مسابقه ای شده بودم که دور یه میدون به سرعت می چرخید.

صدای داد رایان و شنیدم:

- تمومش کن!

وایسادم، دهن و گلووم خشک شده بودن. نگاهی اجمالی بهشون انداختم که می خواستن سمتم حمله ور شن، زیر ل**ب گفتم:

- برید به درک عوضیا!

بعد دستام رو محکم گرفتم سمتشون و به آتیش کشیدم همشون رو، انگار یه زمین فوتبال بود که کلا داشت توی آتیش می سوخت، صدای خور خوراشون و جیغ زندناشون گوشم رو آزار می داد، رایان خواست بیاد پایین که نداشتم و خودم هم به سمت بالا رفتم!

- داشتی دیوونگی می کردی، می فهمی؟

ولی حواسم جای دیگه بود. برگشتم سمتش و با حالت متفکری گفتم:

- توی کدوم قسمت اینا جمع شده بودن؟

با تعجب گفت:

- چی؟ منظورت چیه؟

به پایین نگاه کردم که هنوز آتیش سوزی بود، نگاهی به دور و برانداختم.

- بهتره بریم!

بعد با سرعت خودمون رو از اون جا دور کردیم، مچ دست رایان و گرفتم و رفتیم به سمت کوچه‌ای که اونا تجمع کرده بودن، به اسم کوچه نگاه کردم!

"سویان"؛ لبم رو گزیدم و نشستیم روی زمین، به داخل کوچه رفتیم و رسیدیم به خیابونی که به خونه قبلیمون راه داشت! نگام به اون گودال بزرگی که روی زمین ایجاد شده بود افتاد. فکرم مشغول شده بود و مغزم سوت می‌کشید، دلم می‌خواست حرفی که توی فکرمه رو به رایان هم بگم.

رایان: اینا چرا اینجا جمع شده بودن؟

دست به کمرم زدم و گفتم:

- واقعا نمی‌دونم!

شاید می‌دونستم ولی مطمئن نبودم از حرفم، لبمو به دندون گرفتم و بازم به گودال عظیم نگاه کردم، پوفی کشیدم که یهو صدای رایان بلند شد:

- هنری؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

سریع برگشتم و دیدم هنری وایساده و به من نگاه می‌کنه.

- اتفاقی افتاده؟

نیم نگاهی به رایان انداخت و بعد رو به من کرد و گفت:

- تیران گفت برگردید، داره شب میشه خطرناکه.

رایان به من نگاه کرد و دوتایمون پوزخند زدیم، حس می کردم رایان هم دلش از تیران پره!

پوزخندم تبدیل شد به لبخند تلخ و رفتم سمت هنری و دستم و انداختم دور گردنش و به سمت پناهگاهمون راه افتادیم، یه لحظه وایسادم که رایان و هنری با تعجب نگاهم کردن، گوشام تیز شده بود.

سریع برگشتم و به گودال نگاه کردم، نفس نفس می زدم ولی به گوشم اعتماد داشتم. صدا رو می شنیدم، صدایی که از توی اون گودال می اومد رو می شنیدم! دستم کشیده شد و من حواسم پرت شد، هنری آرام گفت:

- بریم!

نیم نگاهی دوباره به گودال انداختم، دیگه هیچ صدایی نمی اومد. سرم رو تکون دادم و دوباره برگشتم و به راهم ادامه دادم.

دستم رو توی هم پیچیدم و خم شدم، لبم رو گزیدم و دوباره صاف نشستم و نگاه کهشکانیم رو دوختم به تیران و لکسی!

دندونام رو روی هم فشار دادم، الان یک هفته ست که از اومدن لکسی می گذره و خانوم هیچ غلطی نکرده، حسابی بچه ها زخمی شده بودن از بس جنگیدیم!

نفسم رو فرستادم بیرون و به این فکر کردم که این لعنتی‌ها دارن روز به روز تعدادشون زیاده‌تر میشه، اشک توی چشمام حلقه زد، دیوانه وار دلم برای خاله تنگ شده بود.

ناخن‌های بلندم و فرو کردم لای موهام و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم تا اشکام از بین بره. با صدای دمی که داشت با لکسی حرف می‌زد گوشام تیز شد: دمی: الان یعنی تو هیچی نفهمیدی؟ جالبه، مسخره گیر آوردی.

لکسی آهی کشید و گفت:

- گاهی مثل زبون نفهما رفتار می‌کنی دمی!

همزمان با این حرفش صدی خنده آروم تیران هم بلند شد، چشمام رو باز کردم و حرصی بلند شدم و با تق تق کفشام به سمت اون سه تا رفتم، قیافه مزخرفی به خودم گرفتم و از پشت خم شدم سمت لکسی و به صفحه ل**ب تابش که سعی داشت چیزی ازشون سر دربیاره، نگاهی انداختم.

- چه خبر دکتر؟

هینی کشید و برگشت با ترس نگاهم کرد، نمی‌دونم چرا انقدر از من می‌ترسید! توی این یک هفته همش ازم دوری می‌کرد و من یکم بهش مشکوک شده بودم.

یه تای ابروم رو انداختم بالا و صاف شدم و دست به سینه وایسادم، جدی گفتم:

- یک هفته گذشته، نتیجه‌ای نگرفتی؟

شروع کرد به شکستن انگشتاش و بعد تند تند گفت:

- خب نمیشه گفت که نتیجه‌ای نگرفتم، گرفتم ولی ازش مطمئن نیستم.

رفتم عقب و تکیه دادم به میزی که دمی روش نشسته بود و سیب گاز می‌زد!

- خب؟

نیم نگاهی به تیران انداخت و بعد چشم‌های وحشت زده رو دخت به من و گفت:

- این یک بیماریه!

سکوت ایجاد شد، حتی سیمی هم که دمی توی دهنش بود متوقف شده بود!

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و با صدای آرومی گفتم:

- چی؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- بیماریه!

تا به خودش بیاد یقش رو گرفته بودم و از صندلی بلندش کرده بودم، چشمام وحشی

شده بود. توی صورتش غریدم:

- کثافت، تو مارو یه هفته علاف کردی که بگی مریضیه؟ این رو که ما خودمون

فهمیدیم!

رنگش مثل دیوار شده بود، محکم پرتش کردم روی زمین که فکر کنم ستون فقراتش

جا به جا شد!

تیران سریع به سمتش رفت و با تشر روبه من گفت:

- تو حق نداری از قدرتهات در برابر انسان‌ها استفاده کنی.

دمی بهش چشم غره‌ای رفت و بی‌اهمیت بلند شد و به سمت ماشین رفت،
پوزخندی زد و با تیکه گفتم:

- به جای تو عوضی باید هنری بره نگهبانی؟ اون پسر یک هفته‌ست که درست
نخوابیده بعد شماها یک سره در حال لاو ترکوندن هستید!

به شدت سرش رو برگردوند و به چشم‌ام زل زد، با عصبانیت گفت:

- چی میگی برای خودت؟

انقدر عصبی بودم که با پام صندلی رو به شدت پرتاب کردم سمتش که با دستش
گرفت و داد زد:

- خفه شو عوضی.

خواستم از گاراژ بزنم بیرون که دمی با ماشین پیچید جلوم و گفت سوار شم، از
خداخواسته سوار شدم و در و محکم کوبیدم به هم که از چند جاش صدا در اومد.
از گاراژ زدیم بیرون که دمی گفت:

- از این دکتره متنفرم، البته جدیداً نه، از قبل هم ازش بدم می‌اومد... نفرت انگیزه.
چیزی نگفتم و فقط با خشم دندون‌ام و روی هم فشار می‌دادم، دلم می‌خواست
بیشتر از اون بهش حرف می‌زدم!

دمی: اون یه بار باعث بهم خوردن عروسیم شد!

با این حرفش برگشتم و متعجب بهش نگاه کردم. چشم‌اش اشکی شده بود.

- منظورت چیه دختر؟

برگشت و توی چشم‌ام زل زد:

- یک سال قبل قرار بود عروسی بگیریم، ولی شب تولد لکسی... مت، زیادی نوشیدنی خورده بود و خوب، با لکسی...

نفسم بند اومده بود، تقریبا جیخ زدم:

- ولی تو انقدر احمقی که هنوز با مت نامزدی؟

یه گوشه نگه داشت و با گریه گفت:

- مت قسم خورد که دست خودش نبوده، من سه ماه کامل باهاش حرف نمی‌زدم و اون هر روز می‌اومد دنبالم و برام گل می‌آورد، حتی یه بار لکسی رو در حد مرگ زد و تیران به دادش رسید.

آروم گفتم:

- اما لکسی برگشته.

سرشو تند تند تکون داد و سریع اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- مت صداقتش رو بهم نشون داده، اون واقعا من رو دوست داره... می‌دونی از اون موقع ل**ب دیگه به نوشیدنی نزده!

نمی‌دونستم چی بگم، برگشتم و به رو به رو چشم دوختم، به خیابونی که خلوت بود از هر انسانی!

دمی: ولی لکسی خاطرخواه تیرانه، تیران رو نمی‌دونم!

نفسم به معنای واقعی گرفت، چرا؟ به چه دلیل؟ جوابش رو حتی خودم لعنتیم هم نمی‌دونستم!

تمام زورم و زدم تا چهره‌ی خونسردی به خودم بگیرم که موفق هم شدم، برای همین گفتم:

- چیکار کنم؟ ولی دمی...

برگشتم و نگاهش کردم و جدی گفتم:

- من اگه جای تو بودم، نمی‌داشتم یک دقیقه هم اون دختر پیش نامزدم باشه.

انگار که دودل بود، سریع گفت:

- می‌دونی یه جورایی بهش شک دارم، یک هفته‌ست که هممون رو داره سر می‌گردونه، دلم برای رایان و مت و هنری می‌سوزه! بیچاره‌ها دم به دقیقه در حال جنگیدن هستن.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

- من هم خیلی ناراحتم، امروز دیگه بدجوری داشت با اعصابم بازی می‌کرد. ماشین رو، روشن کرد و راه افتاد، سکوت ایجاد شده بود و برگشتم نگاهش کردم، داشت تله پاتی انجام می‌داد تا بچه‌ها رو پیدا کنه!

- کجا هستن؟

دمی: هان؟

برگشتم و گفتم:

- میگم بچه‌ها کجان؟

یهو زد روی ترمز و گفت:

- لعنتی!

متعجب نگاهش کردم، دلم می‌خواست تله پاتی کنم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده ولی تمرکز نداشتم. دمی با سرعت دنده عقب گرفت و یهو پاش رو روی گاز گذاشت و به سرعت روند.

درحالی که دستگیره بالای سرم رو گرفته بودم داد زدم:

- چی شده؟

دمی با صدای لرزونی گفت:

- هنری زخمی شده!

یه لحظه دنیا دور سرم چرخید، انگار سرعت ماشین هم برام کند شده بود!

- سریع سریع!

پاهاش رو بیشتر روی پدال فشار داد که من از دور دیدم زامبی‌ها محاصرشون کردن، بی‌اهمیت به دمی در ماشین رو باز کردم و به جیخ دمی که صدام می‌کرد اهمیت ندادم و خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون، بلند شدم نشستم، شلوارم سر زانوش پاره شده بود ولی کی اهمیت می‌داد؟ با سرعت نور خودم و رسوندم وسط زامبی‌ها و میدان نیرو تشکیل دادم طوری که همشون با جیخ‌های ترسناک شیطانی به سمت عقب پرتاب شدن!

دمی هم خودش رو رسوند و اسلحه خفنش که اسمش وینچستر بود رو درآورد و با سرعت به سمت زامبی‌ها حمله کرد!

از این فرصت استفاده کردم و به سمت هنری رفتم، شکمش تیر خورده بود، در یه آن پیرهنش رو جر دادم و دستم و گذاشتم روی زخمش که از درد داد ترسناکی زد! آروم یکی از دستام که خونی بود رو کشیدم روی صورتش و گفتم:

- هیچی نیست عزیزم، من هستم.

هنری با چشمای گریون چشماش رو بست و دستم رو از روی شکمش برداشتم، زخم خوب شده بود. آروم روبه مت گفتم:

- ببرش گاراژ... سریع!

سرشو تگون داد و بلند شد هنری رو انداخت روی دوشش و رایان به کمکش رفت تا ازش حفاظت کنه، به دستای خونیم نگاه کردم، خونش خیلی رو به سیاهی می‌رفت، یعنی از قبل اینطوری نبود، الان داشت اینجوری می‌شد!

با ضربه‌ای که از پشت سر بهم وارد شد خوردم زمین، موهام کشیده شد و فهمیدم گیر زامبی افتادم. با صدای گلوله یهو موهام ول شد و زامبی کنارم پخش شد، برگشتم و به رایان که با اسلحه بالا سرم وایساده بود نگاه کردم و تشکری زیر ل**ب کردم.

لبخندی رو بهم زد و دستم و گرفت بلند شدم، آروم گفتم:

- الان فقط می‌تونم میدان نیرو تشکیل بدم.

لبخندش پررنگ‌تر شد و با صدای آرومی گفت:

- همینم خوبه.

از نگاهش معذب شدم و سریع نشستم روی زمین، نیاز داشتم بشینم!

چشمام رو بستم و یهو خودم رو مثل فیلم توی ذهنم دیدم، انگار دوربین ذهنم دورم می‌چرخید و اطرافم رو هاله‌ی آبی و سبز رنگ فرا گرفته بود!

دستام رو مشت کردم که یهو همه پرت شدن روی زمین، حتی رایان و دمی!

چشمام رو باز کردم و با دستم به سر تمام زامبی‌ها فشار وارد کردم، احساس می‌کردم یه فشاری داره توی بدنم ایجاد میشه، صداشون مثل صدای کشیده شدن شدید لاستیک روی زمین بود، بچه‌ها گوشاشون رو گرفته بودن و به صحنه‌ها نگاه می‌کردن، ولی من فقط ریلکس بهشون نگاه می‌کردم و نیروی دستم رو بیشتر می‌کردم، جووری که خود به خود به سراشون فشار می‌اومد و از هم پاشیده می‌شدن، خودم تعجب کرده بودم از این قدرتم!

کم کم همشون روی زمین ولو شدن، سعی کردم همشون رو با هم یک جا آتیش بزنم که موفق هم شدم، دمی چهاردست و پا به سمتم اومد و بازوم رو چنگ انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- اکسیژن نیست.

سریع نگاهشون کردم که دیدم دوتاشون در حال خفه شدن هستن، داد زدم:

- شما می‌تونید نفس بکشید، زودتر یالا، فکر کنید توی آب هستید!

سعی می‌کردن همچین کاری کنن ولی من دلم نیومد و با یه حرکت دوتاشون رو بلند کردم و انداختن روی شونم و با سرعت نور از اون جا دورشون کردم! گذاشتمشون روی زمین که شروع کردن به سرفه کردن.

- مگه نمی‌تونستید نفس بکشید؟

رایان سرفه شدیدی کرد و گفت:

- برای اولین باره همچین اتفاقی می‌افته، در اثر آتش سوزی اکسیژن برامون کم شده بود و طبیعتا شوک آور بود برامون.

حق رو بهشون دادم، پریشون برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

- متاسفم.

دمی بلند شد و به سختی وایساد و گفت:

- هیلدا میشه نگاهم کنی؟

برگشتم و متعجب نگاهش کردم، حیرت زده رفت عقب و با رایان برخورد کرد که رایان داد زد:

- الان می‌افتی روم خرس گنده.

کلافه گفتم:

- باز چی شده دمی؟

رایان هم بلند شد وایساد و با ناله نگاهم کرد که یهو قیافش متعجب شد!

دستم رو کلافه گذاشتم روی سرم و گفتم:

- اینا دوباره اسکل شدن.

صدای متعجب و متحیر رایان و شنیدم:

- تو چرا انقدر تغییر کردی؟

منظورشون رو متوجه نشدم، یهو رایان زد زیر خنده و گفت:

- شوخی کردم، ولی موهات جالب شدن.

رفتم سمتش و گفتم:

- چه شکلی؟

دمی اومد ستم و یه تره از موهام رو گرفت و آورد جلوی چشمم و گفت:

- خیلی جالب شده رنگش، تیکه تیکه و رگه‌های بنفش و سورمه‌ای داری توی موهات.

سریع موهامو گرفتم و بهش نگاه کردم، راست می‌گفت، موهام رگه‌های سورمه‌ای و بنفش پیدا کرده بود!

- خب یعنی چی؟

رایان لبخندی زد و گفت:

- تو کامل شدی.

متعجب پرسیدم:

- از چه نظر؟

خندید و دمی با حسرت گفت:

- لعنت بهت بیاد، موهات فوق‌العاده.

لبخند کجی زدم، یعنی انقدر خوشگل شده بود؟ رایان آهی کشید و گفت:

- زیبا بودی، زیباتر شدی.

سرخ شدم از خجالت و زدم زیرخنده و گفتم:

- خیلی خب فهمیدم، بهتره برگردیم ببینیم هنری حالش چگونه!

فهمیدن که موضوع رو عوض کردم، به سرعت راه افتادیم، با خودم فکر کردم که دوست ندارم برگردم و دوباره با تیران و لکسی مواجه شم، از اینکه کنار هم می‌دیدمشون آتیش می‌گرفتم. سریع رسیدیم و در گاراژ و دادم بالا و وارد شدیم!

- هنری کجاست؟

لکسی از ترس روی صندلی توی خودش جمع شد و تیران با اخم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- خوابه.

نگاهم رو بینشون رد و بدل کردم، دمی، مت رو بلند صدا زد و رایان هم با تک سرفه رفت به سمت ماشین، لکسی زل زده بود بهم و انگار از اینکه تغییر کردم شوکه شده بود ولی جرات نداشت حرف بزنه.

اعصابم داغون شده بود، به سمت کاناپه‌ای که از توی یکی از این خونه‌ها آورده بودن رفتم و دیدم هنری آروم خوابیده، لبخند تلخی زدم و گفتم:

- مادرت چگونه ولت کرد؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم تشر زدم:

- همونطور که مادر تو ولت کرد هیلدا.

لبخند تلخی زدم و دستم و فرو کردم تو موهای هنری و مشغول نوازش شدم، آخه چرا من انقدر این پسر رو دوست دارم؟

همینطور بهش زل زده بودم که...

تیران: عوض شدی.

دستام ثابت شد ولی بعد از چند لحظه خودم رو جمع و جور کردم و دوباره مشغول نوازش شدم و گفتم:

- از چه نظر؟

آروم آروم دست به جیب اومد نشست روی صندلی که روبه رو کاناپه بود و گفت:

- از همه نظر، اخلاق و... قیافه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر کردم با وجود لکسی کور شده باشی، آخه می‌دونی که...

مستقیم زل زدم به چشماش و گفتم:

- عشق آدم رو کور می‌کنه.

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم الان داد می‌زنه لبخند دختر کشی زد و گفت:

- حسودیت میشه؟

با این حرفش چنان پوزخندی زدم که خودم هم تعجب کردم و گفتم:

- توهمی هستی ها!

آروم خندید و گفت:

- مثل بچه‌ها شدی، یا دعوا داری یا آرومی یا...

یهو سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین، همونطور که سرش پایین بود گفت:

- موهات خیلی قشنگ شده!

نفسم گرفت، از هیجان زیاد به صورت هنری نگاه کردم، دود از کلم بلند می شد، مطمئنم گونه هام حسابی گل انداخته!

سعی کردم ریلکس باشم برای همین گفتم:

- می دونم.

بازم خندید، آروم و باوقار. یه لحظه تمام اتفاقات یادم رفته بود که با صدای لکسی که تیران رو صدا می زد اخمام رفت توی هم و دوباره همه چی بهم هجوم آوردن. با طعنه گفتم:

- نکشه خودش رو، برو به دادش برس.

اخماش متقابلا رفت توی هم و با عصبانیت بلند شد و از کنارم گذشت، پوزخند زدم که هنری تکون خورد و گفت:

- حرف های خصوصیتون رو می داشتید یه جای دیگه بگید.

خندیدم و گفتم:

- ای کلک تو بیدار بودی؟

چشم های خوشگلش رو باز کرد و زل زد توی چشمام و گفت:

- مگه گذاشتید استراحت کنم؟

لبخند مزخرفی زدم که محکم بغلم کرد، هرکدوم از بچه ها بودن دهنشون با زمین یکی بود، نمی دونم چرا برای هنری ایرادی نداشت چون شاید از من کوچیک تر بود ولی بازم ایراد داشت. چی بگم؟

متقابلا بغلش کردم که گفت:

- خیلی دوستت دارم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- منم همینطور.

حالا یکی می‌اومد این رو می‌کشید بیرون. محکم زدم پشتش که با خنده گفت:

- باشه باشه.

ازم جدا شد و گفت:

- یه چیزی بگم بین خودمون بمونه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- البته.

درست نشست روی کاناپه و پیرهنی که تازه تنش کرده بود رو مرتب کرد و گفت:

- من دروغ گفتم مادرم مرده، واقعا مادرم ولم کرده، اون موقع که تازه دیدمت دروغ گفتم.

اخمام در هم شد که ادامه داد:

- مادرم وقتی حرکات عجیب ازم دید فکر کرد من جن یا هیولا هستم برای همین من رو از خونه انداخت بیرون و طردم کرد.

ناباورانه نگاهش کردم که ناراحت ادامه داد:

- وقتی داشت می‌رفت التماسش کردم من رو با خودش ببره ولی اون مانع شد تا باهاش نرم.

چرا انقدر بی رحم؟ یعنی واقعا مادر انقدر می تونه بی رحم باشه؟ آره می تونه... مثل مادر من!

اشکام ناخودآگاه می ریختن، برگشت و متعجب نگاهم کرد و گفت:

- برای من گریه می کنی؟

سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- چیزی نیست، همه ما مشکل داریم عزیزم. همه ی انسان های توی دنیا؛ ولی بذاریه چیزی بهت بگم، یکی هست که همیشه هوامون رو داره، یکی مثل خدا!

آروم گفتم:

- بهت نمی خوره اعتقادی باشی.

خندیدم و گفتم:

- آره، البته اعتقاد دارم به همه چیز، این دنیا و اون دنیا ولی آدم خوبی نبودم! خودم اینطور فکر می کنم.

نفسش رو عمیق فرستاد بیرون و گفت:

- تو خیلی خوبی هیلدا ولی گاهی خیلی عصبی میشی.

خندیدم و گفتم:

-آره، خیلی!

اونم خندید، تازه یه چیزی یادم افتاد و گفتم:

- حالت بهتره؟

باخنده گفت:

- عالی‌تر از این نمیشم.

لبخندم رو کمرنگ‌تر کردم و به تیران و لکسی که می‌خندیدن نگاه کردم. نفس عمیق کشیدم و لبخندم و دوباره روی لبم نشوندم و گفتم:

- ببینم تو نمی‌خوای بری حموم؟

دراز کشید و گفت:

- اصلا حوصله ندارم.

بلند شدم و کمرمو صاف کردم و گفتم:

- راستی پدرت؟

سریع گفت:

- پارسال از دستش دادیم!

ناراحت گفتم:

- خدا رحم... چیزه متاسفم!

بابا اینا رحمت کنه حالیشونه آخه؟ داشتم سوتی می‌دادم ها!

پیشون دستم رو کشیدم توی موهام و به سمت یخچال کوچیک رفتم، درش رو باز کردم و یه ساندویچ سرد کشیدم بیرون و مشغول خوردن شدم، به نوشابه علاقه‌ای نداشتم (واقعا هم ندارم) برای همین یه آب معدنی در آوردم و راحت‌تر خوردم، بعد از اینکه ساندویچ رو خوردم سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمام رو بستم. خیلی خوابم می‌اومد و خسته بودم، هم از نظر روحی هم از نظر جسمی!

یه لحظه چشمام رفت روی هم ولی واقعا نمی‌دونم چه قدر گذشت که با صدای شکستن لیوان در یه آن چشمام باز شد و اسلحهم رو به کسی که جلوم وایساده بود گرفته شد. لکسی بود که با ترس داشت به من نگاه می‌کرد، اخمی کردم و گفتم:

- چیه؟

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

- هیچی فقط لیوان آبم از دستم افتاد شکست.

اسلحهم رو آوردم پایین و با اخم نگاه ازش گرفتم و دوباره چشمام رو بستم، البته به اصطلاح بستم وگرنه زیرچشمی می‌پاییدمش!

خرده شیشه‌های لیوان رو جمع کرد و بعد نشست پشت صندلی و یه نیم نگاه به من انداخت و یواشکی مشغول ور رفتن با ل**ب تابش شد؛ رفتاراش یکم مشکوک می‌زد(از نظر ایشون) برای همین آروم بلند شدم و به صورت نامرئی رفتم پشت سرش و به صفحه ل**ب تابش نگاه کردم که چند تا کد وارد می‌کرد، بعد یه سری کدهای آزمایشی بود!

تقریبا کنارش وایسادم، نامرئی بودن واقعا کار باحالی بود. یهو برگشت پشت سرش رو نگاه کرد و وقتی جای خالی من رو دید سکته کرد، به عینه رنگ از روش پرید!

- چرا ترسیدی؟

جیغ کوتاهی زد و برگشت متعجب من رو نگاه کرد. ابروم رو انداختم بالا و خم شدم روی صورتش و گفتم:

- داشتی چیکار می‌کردی که انقدر ترسیدی؟

با تته پته لبخندی زد و گفت:

- هی... هیچی فقط یه لحظه شوکه شدم نبود.

ابروم بیشتر رفت بالا و گفتم:

- که اینطور.

فقط لبخند زد که بی‌اهمیت از کنارش رد شدم و به سمت رایان رفتم که داشت با ماشین ور می‌رفت، نمی‌دونم چش شده بود که داشت تعمیرش می‌کرد.

نشستم روی صندلی و گفتم:

- چش شده؟

نگاه خستش رو دوخت بهم و گفت:

- هیچی دارم یکم روغن مالیش می‌کنم.

لبم و گزیدم و آروم گفتم:

- من به این دختره لکسی مشکوکم.

بلند شد نشست و چشماش رو ریز کرد و مثل من آروم گفتم:

- چطور؟

نگاهی به دور و برانداختم و صندلیم رو نزدیک رایان کردم و گفتم:

- حس می‌کنم داره یه کارای یواشکی انجام میده.

اومد حرفی بزنه که تیران با اخم غلیظ بهمون نزدیک شد و گفت:

- امشب نوبت من و رایانه نگهبانی بدیم، بهتره بلند شی بری استراحت کنی.

می‌دونستم داره با من حرف می‌زنه، بیچاره رایان دیشبم نگهبانی کرد.

لبخندی به روم زد و چشماش رو بست که بلند شدم و رفتم به سمت ماشین، داخل شدم و نفسم رو عمیق فرستادم بیرون، گوشیم رو در آوردم و مشغول دیدن عکس‌ها شدم، دلم چه قدر تنگه!

دمی هم وارد شد و به بدنش کشی داد و پهن شد کف ماشین و خور خورش رفت هوا، بهش آروم نگاه می‌کردم تا اینکه بالاخره چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

دانای کل

رایان نگاهی به تیران انداخت، حس می‌کرد این روزا دیگه رفیقش مثل قدیم نیست، هم نگرانش بود هم به اون حسادت می‌کرد! خودش فقط دلیلش رو می‌دونست.

تیران برگشت و آروم گفت:

- چته؟ چرا این جواری نگام می‌کنی؟

رایان پوزخند مزخرفی زد و گفت:

- خواست به دوست دخترت هست جناب؟ به جای اینکه نتیجه گیری کنه انگار داره یه کارای دیگه انجام میده.

از خودش در آورده بود. می‌خواست واکنش تیران رو ببینه!

تیران اخم غلیظی روی صورتش نشست، نه از حرف مشکوک رایان، از اینکه لکسی رو دوست دخترش خطاب کرده بود!

از بین دندوناش غرید:

- اون دوست دختر من نیست.

پوزخند روی لبای رایان پررنگ تر شد و گفت:

- آهان.

تیران نفسش رو عمیق فرستاد بیرون و توی دلش به شیطان لعنت فرستاد، فاصلش رو با رایان بیشتر کرد و به این فکر کرد که هیلدا هم همچین چیزی بهش گفته بود، کلمه‌ای که رایان به کار برده بود رو هیلدا هم گفته بود.

رایان تکیه به دیوار داد و چشماش رو بست ولی چه بستنی که دو چشم آبی تو ذهنش نقش می‌بست و هر لحظه پررنگ تر می‌شد!

عاشق شده بود و خودش هم می‌دونست، فکر می‌کرد بعد از نادیا، نامزد زیبا و دلبرش در قرن ۲۰ که در اثر سرطان مرد، دیگه عاشق هیچ دختری نمیشه ولی اشتباه کرده بود!

هیلدا، توی این چند روز خاطر خواهش شده بود و حسابی رفتارای تندش هم دلش رو قلقلک می‌داد!

لبخند زد اما نگران بود، از اینکه هیلدا عاشق تیران باشه، دلش لرزید و چشماش رو باز کرد، صدای آب می‌اومد، دریا بود که موج‌هاش پرخروش شده بودن.

صدای تیران به گوشش رسید:

- رایان، فکر کنم داره اتفاق بدی می‌افته.

رایان سریع برگشت و گفت:

- نه!

همین یه کلمه کافی بود که سریع وارد گاراژ بشه و داد بزنه:

- بچه‌ها آماده باشید.

هنوز حرفش تموم نشده بود که آب همه جا رو فرا گرفت، در یه آن همه چی بهم ریخت، همین رو کم داشتن... "سونامی!"

آبشش‌هاش فعال شده بود، تیران به سختی شنا کرد و به سمت رایان اومد و با دستش اشاره کرد بچه‌ها کوشن؟

رایان هراسون نگاهش چرخید به سمت ماشین، سر جاش نبود. مت و هنری هم بهشون پیوستن ولی خبری از دمی و لکسی و هیلدا نبود!

تیران نفسش رو توی آب بیرون فرستاد و فریاد زد:

- ماشین کجاست؟

بچه‌ها نگاه هراسونشون رو چرخوندن ولی اثری از ماشین نبود، چه اتفاقی افتاده بود؟

رایان از ته دل فریاد زد:

- هیلدا؟

هیلدا

به سختی شنا کردم، خدایا اینم شانسه؟ آخه سونامی الان؟ همه جا رو آب گرفته بود، ماشین به سمت بیرون گاراژ رفته بود و دمی به سختی لکسی رو حمل می‌کرد! لکسی آبشش نداشت، به دور و بر نگاهی انداختم و یادم اومد ما الان توی خیابون

هستیم، به دمی اشاره کردم به سمت بالا شنا کنه، پا زدم و به سمت بالا شنا کردیم،
با دستام آب رو سریع به عقب می فرستادم و به سمت بالا می رفتم!

وقتی رسیدیم بالا اکسیژن بهمون رسید، دمی کله لکسی رو آورد بیرون و شکمش رو
محکم فشار داد و لکسی تمام آب های توی معدش رو به بیرون ریخت، شروع کرد
سرفه کردن و یهو جیغ زد:

- چه اتفاقی افتاده؟ خدای من، ل**ب تابم.

پیشون بود، کلافه به اینور و اونور نگاه کردم، همه جا رو آب برداشته بود!

درخت ها افتاده بودن و ماشین ها شناور بودن!

آخ خدا گوشیم، لعنت لعنت لعنت!

لکسی بلند بلند غرغر می کرد که داد زدم:

- خفه شو، اگه دهنه رو نبندی قول میدم خودم خفه ات کنم!

ساکت شد و تند تند دست و پا زد، دمی موهای خیسش رو فرستاد عقب و گفت:

- باید بچه ها رو پیدا کنیم!

حق با اون بود، گفتم:

- لکسی، تو همین جا بمون، من و دمی میریم دنبال بچه ها، اوکی؟

سرش رو تند تند تکون داد که دمی اومد سمتم و خواستیم بریم زیره آب که پاهام به
شدت کشیده شد، آب به شدت وارد دماغ و دهنم شد و باعث شد شوکه بشم و در
یه آن نتونم نفس بکشم!

چشمام رو باز و بسته کردم و دست و پاهام رو تگون دادم، سعی کردم به خودم مسلط باشم، نفس محکمی کشیدم و چشمم به زامبی که زیر آب بود افتاد، یا صاحب الزمان مگه اینا توی آب هم می‌تونن نفس بکشن؟

مشتی به صورتم زد که روم برگردونده شد، عجب زوری داشت، چاقوم رو از توی شلوارم در آوردم و به سمتش ضربه زدم، عقب رفت ولی دوباره به سمتم حمله ور شد که سرش رو محکم گرفتم و چاقو رو فرو کردم توی سرش، در یه آن آب پر از خون شد، حالم بهم خورد و به سمت بالا شنا کردم، لکسی چسبیده بود به دیوار وقتی دید من اومدم بالا ترسید و گفت:

- وای ترسیدم!

آب دهنم و ریختم بیرون و گفتم:

- دمی کو؟

با نفس نفس گفت:

- اون رفت دیگه!

نگاهم و کلافه چرخوندم و دوباره رفتم زیر آب. امیدوارم گیر زامبی‌ها نیفتاده باشه!

شنا کردم و سعی کردم نگاهم رو دقیق کنم و یادم بیاد گاراژ از کدوم طرف بود!

یکم شنا کردم ولی به چیزی نرسیدم، ماهی‌های کوچولو توی آب هم داشتن شنا می‌کردن، گریم داشت درمی‌اومد. گم شده بودم!

یک ربع علاف شده بودم که دستی روی کمرم نشست و من محکم دستم رو کوبیدم روی دستاش! برگشتم و با دیدن رایان به جای اینکه معذرت خواهی کنم خوشحال شدم و به سمتش رفتم، لبخندی زد و من رو بغل کرد!

شوکه شدم ولی از دیدن زامبی پشت سرش هولش دادم به سمت چپ و چاقوم رو در آوردم و پرت کردم سمت زامبی! در یه آن نابود شد و چاقو دوباره به سمت خودم برگشت، گرفتمش و برگشتم دیدم رایان داره با لبخند نگاهم می‌کنه، ل**ب زد:

- همراهم بیا.

دستم رو گرفت و دنبالش شنا کردم، لکسی، باید لکسی رو هم پیدا می‌کردیم تا خواستم چیزی بگم دستش رو گذاشت روی دری و با سرعت از داخلش رد شد و ما محکم خوردیم روی زمین، سرفه کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

به کف زمین نگاه کردم که فقط اندازه ده سانت آب روی زمین بود، رایان موهاش رو فرستاد عقب و گفت:

- بیمارستان، از بس درش سفته لامصب آب خداروشکر نتونسته وارد شه، ناگفته نماند که این در رو خودمون درست کردیم.

با خیال راحت نفس کشیدم و گفتم:

- بچه‌ها؟

دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

- همشون اینجا، حتی لکسی!

سنگین شده بودم، به خودم نگاه کردم که لباس‌هام به طرز فجیعی به تنم چسبیده بود، خداروشکر رایان انقدر شعور داشت نگاهم نمی‌کرد! داشتم آب می‌شدم از خجالت، چیکار کنم؟ چه غلطی بکنم؟ سرفه‌های کوتاه کردم و رو به رایان گفتم:

- میشه روت رو اونور کنی؟

فهمید چه مرگمه که گفتم:

- بهتره بری توی یکی از این اتاق‌ها!

راست می‌گفتم، با سرعت نور رفتم توی یکی از اتاق‌ها، تخت داشت و مهم نبود! سریع لباسام رو در آوردم و شروع کردم به چلوندن، خداروشکر آب اینجا کم بود! وای خدایا ممنونتم که همیشه یه راهی برامون می‌ذاری!

انقدر محکم لباس‌هام رو چلوندم که مرطوب شدن، تنم کردم دوباره که مور مور شدم ولی مجبورم؛ از اتاق رفتم بیرون که دیدم رایان تکیه داده به دیوار! عضله شیش تیکه شکمش معلوم بود از روی پیرهن خیسش! نگاهی چرخید سمت من و لبخند زد، این چش شده دم به دقیقه لبخند می‌زنه؟

جدی گفتم:

- بچه‌ها کجان؟

لبخندش رو خورد و راه افتاد، پشت سرش راه افتادم و وارد یکی از اتاق‌ها شد، عجب اتاقی بود لامصب، بیست تا تخت داشت!

لکسی نشسته بود روی یکی از تخت‌ها و سرفه می‌کرد و تیران بالا سرش هی می‌زد پشت کمرش، دمی هم لم داده بود به مت و هنری هم با موهاش درگیر بود!

- هی بچه‌ها.

همشون برگشتن سمت من و دمی با ناله گفت:

- وای جیزس، شکر ت فکر کردم گمت کردم!

بعد از بغل مت در اومد و به سرعت من رو بغل کرد. فشردمش به خودم و نگاهم دوباره به سمت تیران و لکسی رفت، داشتم آتیش می‌گرفتم، دمی از بغلم اومد بیرون و گفت:

- خداروشکر بیمارستان پر از آب نشده، این سونامی لعنتی نزدیک بود هممون رو به کشتن بده!

نگاهم دوباره چرخید روی تیران، این دفعه سوپرایزم کرد و لبخند زد که سریع نگاهم رو گرفتم!

- بچه‌ها باید یه چیزی بگم!

همشون بهم چشم دوختن، هنری زیر ل**ب گفت:

- امیدوارم خبر بدی نباشه!

لبم رو گزیدم و گفتم:

- زامبی‌ها هم می‌تونن زیر آب تنفس کنن.

همشون متعجب نگاهم می‌کردن که تیران دست به سینه شد و گفت:

- چیز عجیبی نیست، اونا از لحاظ روحی مردن و فقط جسمشونه که حرکت می‌کنه.

یهو تمام بدنم لرزید و سردم شد، با حالت گلایه گفتم:

- یعنی کی می‌خواد این اتفاقات تموم شه؟

رایان اومد سمتم و گفت:

- انگار خیلی سردته دختر!

اخم کردم و گفتم:

- نه. ما چجوری دیگه بریم بیرون؟

تیران نگاهی بین من و رایان رد و بدل کرد و گفت:

- نمی‌دونم.

دقت کردید گاهی وقت‌ها انقدر خسته و کوفته هستید که فقط دلتون می‌خواد

بخوابید و به هیچ چیزی فکر نکنید؟ این الان دقیقا حاله منه!

به سمت یکی از تخت‌ها رفتم و روش ولو شدم، چون پاهام خیس بود تختم خیس

شد یکم ولی سریع کفشام و در آوردم و چشم‌های قرمزم رو در برابر چشم‌های

متعجب اونا بستم، انگار براشون این حرکت‌م تعجب آور بود!

با سرگیجه شدیدی چشمام رو باز کردم، سرگیجه برای من؟

نشستم روی تخت و دستم و روی پیشونیم فشردم، چشمام رو گردندونم که دیدم

تیران نشسته جلو روم، با چشمای باز من گفت:

- بیدار شدی؟

نه، هنوز خوابم تو داری توهم می‌زنی!

- چرا من انقدر سرگیجه دارم؟

دستاش رو توی هم گره زد و گفت:

- تو یک روزه تمامه بی هوش بودی، یه چیزی عجیبه، بیداری تو باعث انرژی گرفتن شده بود. انگار یه نفر بود که میخواست تو بی هوش باشی!

اخماف رفت توی هم و گفتم:

- کی؟

سرش رو تکیون داد و گفت:

- نمی دونم، یه ساحره یا یه ماورایی!

سرم دوباره گیج رفت و دستم رو به تخت بند کردم، بلند شد و سریع اومد سمتم و گفت:

- چیزی نیست، سرت سنگینه!

دستش رو گذاشت روی شونم که پشش زدم، اخماش درهم شد و خواست حرف بزنه که هنری با دو اومد توی اتاق و گفت:

- یه اتفاق عجیب داره می افته!

نگاهمون کشیده شد به سمت هنری که بی توجه به سرگیجم بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

- چی شده؟

با صدایی لرزون گفت:

- باید بریم بیرون تا ببینید!

از سر و روش عرق می ریخت، صورتش کمی سرخ شده بود. بی صبرانه دویدم به سمت در بیمارستان و بازش کردم، انتظار داشتم آب بهم حمله ور شه ولی از دیدن صحنه رو به رو خشکم زد!

تیران: یا خدا.

هوا به شدت گرم شده بود و تمام آبها خشک شده بودن و فقط اندازه ۵ سانت روی زمین مونده بودن، آفتاب به شدت چشم می زد و از همون لحظه اول من عرق از روی صورتم ریخت.

دمی با حالی خراب اومد سمتمون و گفت:

- این معجزه ست، مگه میشه؟ هوا جهنمی شده.

دستم رو گذاشتم روی چشمم که داشت درمی اومد و گفتم:

- دریا چی؟ دریا هم خشک شده؟

سرش رو تگون داد و گفت:

دمی: معجزه یعنی اینکه هیچ اتفاقی برای دریا نیفتاده، حتی آبش هم گرم نشده!

بقیه بچه ها هم اومدن، صورتاشون سرخ بود ولی حال لکسی بد شده بود و با ناله گفت:

- خدای من، فکر کنم گرما زده شدم.

بعد با سرعت داخل بیمارستان شد، رایان آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- برخلاف زامبی ها اتفاق عجیب تر داره می افته، آسمون انگار نفرینمون کرده!

ولی این نمی‌تونست طبیعی باشه، آروم گفتم:

- بچه‌ها، این کار یکی دیگه‌ست... کار یه جادوگر.

تیران حرفم رو تایید کرد:

- منم موافقم، وگرنه اگه طبیعی این اتفاق افتاده بود آب دریا هم جوش می‌شد نه؟

سرم رو محکم تکون دادم و گفتم:

- خبری نبود؟

مت دست به سینه شد و در حالی که یکی از چشم‌هاش و بسته بود گفت:

- زامبی‌ها بیشتر شدن، از دیروز ما ۱۰۰ و خورده‌ای زامبی کشتیم.

دیگه داشتم می‌پختم، وارد بیمارستان شدم، فضاش خنک بود و بهم آرامش می‌داد!

شروع کردم به راه رفتن و حرف زدن:

- علاوه بر جادوگر یه نفر دیگه هم هست که داره عذابمون می‌ده... من یه فکری

ذهنم رو درگیر کرده.

همه منتظر بهم چشم دوختن، لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- یه نفر این بیماری رو پخش کرده و داره باعث تولید زامبی‌ها میشه، یه نفر که از

این شهر نرفته!

رایان گفت:

- با چه مدرکی این حرف رو می‌زنی؟

داد زدم:

- یعنی انقدر احمقید که به مدرک نیاز دارید؟ شما افزایش روز افزون زامبی ها رو نمی بینید؟

همون موقع لکسی با قدم های تند به سمت سطل آشغال رفت و بالا آورد، قیافم جمع شد ولی ادامه دادم:

- باید دنبال اون فرد بگردیم، وقت زیادی نداریم بچه ها... تعداد زامبی ها خیلی داره زیاد میشه.

رایان اومد سمتم و گفت:

- خیلی خب عصبی نباش، گشنهات نیست؟

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط شم، سرم و به عنوان آره تگون دادم که دستش رو گرفت سمتم و گفت:

- بیا بریم.

بعد لبخند مهربونی زد، به تیران نگاه کردم که پوزخند روی لبش نشسته بود!

دست رایان رو گرفتم و از اون جا دور شدیم، نمی فهمیدم رایان چش شده که انقدر با من مهربون شده، نکنه چیزی ازم می خواد؟

وارد یکی از اتاق ها شد و گفت:

- وقتی بی هوش بودی ما غذا خوردیم، اینا رو برای تو نگه داشتیم... هنری برامون پیدا کرد!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- مرسی... ولی رایان؟

برگشت و سوالی نگاهم کرد. جدی گفتم:

- چیزی شده؟

با تعجب گفت:

- نه چطور؟

نشستم روی صندلی و با طعنه گفتم:

- آخه مهربون شدی.

خندید و گفت:

- بیا، محبتم بهت نیومده.

دوباره یه قوطی گرفت سمتم، من بیشتر از این گشتم بود.

از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم، داشتم حرص می‌زدم برای غذا و بیشتر از این می‌خواستم.

وقتی غدام تموم شد گفتم:

- بازم می‌خوام.

لبخند دندون نمایی زد و یه قوطی دیگه بهم داد و مشغول تماشای غذا خوردن من شد.

تک سرفه‌ای کرد و حس کردم خیلی داره گرم میشه، واقعا هوا جهنمی شده بود.

خودم رو باد زدم که رایان گفت:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم؟

منتظر نگاهش کردم و همون طور که غدام رو می‌جویدم بهش چشم دوختم!

دستی لای موهاش کشید و گفت:

- می‌شه... امم می‌شه با من...

تیران: رایان؟

با صدای تیران حرف رایان نصفه و نیمه موند و با اخم برگشت سمت تیران که بدتر از رایان اخم کرده بود.

غذا توی دهنم ثابت مونده بود و نگاهم بین رایان و تیران که با اخم بهم نگاه می‌کردن، می‌چرخید! یعنی تف تو ذات تیران که نداشت رایان حرفش رو بزنه! دوباره مشغول جوییدن شدم و گفتم:

- رایان بقیه حرفت رو بگو.

بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه گفت:

- چیز مهمی نیست، بعدا بهت میگم.

تیران یه تای ابروشو انداخت بالا و درحالی که به رایان نگاه می‌کرد، خطاب به من گفت:

- امروز نوبت من و توئه بریم گشت!

سرمو تکون دادم که رایان گفت:

- لازم نکرده، من با هیلدا میرم.

اینا چه مرگشون شده؟ متعجب قوطی رو گذاشتم روی زمین و از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- چه مرگتونه؟ خیلی خب هم رو نزنید، بیا بریم تیران!

بعد رو کردم سمت رایان و گفتم:

- دفعه بعد با تو میرم باشه؟

و بعد لپش رو کشیدم، انگار داشتم با یه بچه چهارساله رفتار می کردم!

همراه تیران از جلوی چشم های عصبی رایان از اتاق رفتم بیرون. گ. محل نمی داشتم

به تیران، جدیداً قیافه می گیره، حالا نه اینکه قبلاً هی می چسبید بهم!

از بیمارستان که رفتیم بیرون همون جا ناله کردم:

- وای خیلی گرمه.

تیران درحالی که دستش رو سایه بان چشماش کرده بود، گفت:

- باید یک سری اطلاعات به دست بیاریم.

ابروهامو انداختم بالا و اسلحم رو در آوردم و گفتم:

- چه اطلاعاتی؟

دستش رو کرد توی جیبش و گفت:

- وقتی رسیدیم بهت میگم.

پوفی کشیدم و اداش رو در آوردم. با عصبانیت گفتم:

- از اینکه ادای عاقل ها رو درمیا ری متنفرم.

برگشت سمتم و لبخند کجی زد و گفت:

- مگه نیستم؟

مثل خودش نگاهش کردم و لبخند کجی زدم و گفتم:

- نه.

تک خندی زد و گفت:

- یکم خل می‌زنی!

یکم؟ جان من یکم؟ خبر نداره من اول خل بودم بعد دست و پا در آوردم.

- هر هر هر.

خندش شدت گرفت و اعتراف می‌کنم من توی این چند وقت اینجوری خندش رو ندیده بودم، چه مردونه، چه معقول، ژان ژان.

دیدم خیلی داره پررو می‌شه، پوکر نگاهش کردم تا یکم از رو بره!

همین جوری مثل بز نگاهش کردم که بالاخره نیشش رو بست.

- حواست رو جمع کن، من لکسی نیستم که لال مونی بگیرم و هیچی بهت نگم، فهمیدی؟

با قدم‌های تند اوامد سمتم و هولم داد عقب و گفت:

- تو چه مشکلی با لکسی داری؟

من که از این حرکتش جا خورده بودم عصبی بهش حمله کردم و گفتم:

- کلی باهاش مشکل دارم ولی این به تو مربوط نیست.

دستم و گذاشتم روی گلویش و از روی زمین بلندش کردم و ناخن‌هام و فرو کردم توی گلویش، رنگش به کبودی می‌رفت ولی خیلی خونسرد رفتار می‌کرد!

- دفعه آخرت باشه با من این جوری برخورد می‌کنی.

بعد با یه حرکت پرتش کردم روی زمین، پوزخندی به چشم‌های خشمگینش زدم و راه افتادم، دیدم صدایی نمیاد برگشتم دیدم که عه، با چند تا زامبی درگیر شده، احمق چرا شلیک نمی‌کنه؟ دستم رو آوردم بالا و انگشتام رو مشت کردم و یکی از زامبی‌ها گردنش پیچ خورد و قطع شد، با دو به سمت تیران رفتم که یه پشتک زد و با پاهاش یه زیر پایی برای یکی از زامبی‌ها گرفت! عجب حرکت خفنی زدا، یقه پیرهن پاره پوره یکی از زامبی‌ها رو کشیدم که برگشت و دیدم دختر بوده، اخمام رفت توی هم و مخش رو کوبوندم به دیوار محکم، با درد نگاهم رو ازش گرفتم و به کمک تیران رفتم، تعدادشون داشت زیادتر می‌شد!

یه تیر دیگه خالی کردم توی سر یکیشون که تیران برگشت سمتم و با نفس نفس گفت:

- الان وقتشه از چالاکیست استفاده کنی؟

با تعجب درحالی که اسلحم رو به اونا بود گفتم:

- چالاکی؟

سرش رو تکون داد و بعد از کشتن یه زامبی دیگه گفت:

- تنها این قدرت رو تو داری، چالاکی فرا انسانی، نرمی تنت، ضربه‌های آرام و کشتند!

این حرف رو زد و به سرعت به زامبی‌ها حمله کرد! ۲۵ قدرت رو فهمیدم بالاخره، چالاکی فرا انسانی! دستام رو آوردم بالا و بهشون نگاه کردم، همزمان با این کارم یه زامبی که معلوم بود دختر بوده به سمتم حمله ور شد و در همون حین دست راستم و گرفتم سمتش و از درد عربده ترسناکی کشید، داشتم زجرش می‌دادم، عالی بود! نزدیک‌تر شدم بهش و گلوله‌ای توی مخش خالی کردم!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دویدن، در همون جا چند تا حرکت ژیمیناستیک هم زدم و فهمیدم چالاکی یعنی چی، بدنم بیش از اندازه نرم بود! موهای سرم کشیده شد و بعد صدای تق اومد، برگشتم دیدم تیران یه تیر خالی کرده توی مخ زامبی که داشت موهام رو می‌کشید!

لبخندی بهش زدم که متقابلاً لبخند زد و سرش رو انداخت پایین، حالا خوبه همین الان داشتیم گیس و گیس کشی می‌کردیم ها، به دور و برم نگاه کردم، همشون کشته شده بودن، برای اینکه فضا عوض شه خواستم آتیششون بزنم که تیران سریع گفت:

- هوا خیلی گرمه، گرم ترش نکن!

حق با اون بود، داشتم آب می‌شدم دیگه. دستی به صورتم کشیدم و عرق‌ها رو پاک کردم و گفتم:

- پس چیکارشون کنیم؟ نمی‌دونی اینا دوباره زنده میشن؟

تا این رو گفتم برگشت و سریع نگاهم کرد و گفت:

- چی؟ تو از کجا می‌دونی؟

قیافم جمع شد و با تعجب گفتم:

- مگه نمی‌دونستی؟ اون پسره که روز اول توی کالج بهم نشون دادی رو یادته؟

سرش رو تکون داد که ادامه دادم:

- اون زنده شده بود و تبدیل به زامبی شده بود، یادت نی؟

اخماش در هم شد و گفت:

- پس چرا لکسی گفت که همچین چیزی نیست؟

با کنجکاو پرسیدم:

- لکسی؟

دستی لای موهای کشید و سرش رو تکون داد، توی فکر فرو رفته بود و این رو از

قیافش که توهم رفته بود فهمیدم.

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

- بهتره از اینجا دور شیم، می‌خوام آتیششون بزنم.

بدون هیچ حرفی با سرعت از کنارم رد شد و منم با یه حرکت آتیششون زدم!

ل**ب‌هام رو گزیدم و برگشتم و به دور دست خیره شدم، تمام بدنم خیس شده بود،

صورت‌م و پشت گردنم که هیچی، گرمای طاقت فرسایی بود!

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و شروع کردم به قدم زدن، انگار پوستم کلفت شده

بود. گوشام رو تیز کردم تا رد تیران رو پیدا کنم، تنها بود، وایسادم. چشمام رو بستم

و توی ذهنم تصورش کردم، توی یه جای غریب رفته بود و نشسته بود، توی فکر بود

هنوزم! فکر کنم نیاز به تنهایی داره؛ چشمام رو باز کردم و مطمئنم که غم توشون نشست، اسلحم رو گذاشتم روی شونم و تصمیم گرفتم تنهایی گشت بزنم.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و بهش نگاهی انداختم، خاموش بود. خب معلومه وقتی توی آب باشه اینطوری میشه دیگه، دکمش و فشار دادم تا روشن بشه، در کمال تعجبم روشن شد ولی یکم پیکسل‌های صفحش بهم ریخته بود.

دم وحید گرم عجب گوشی برام گرفته بود، نیشم باز گشاد شد و با شوق به آنتن خیره شدم ولی نه، هیچ خبری نبود، دوباره نیشم بسته شد و گوشیم رو عصبی کردم داخل جیبم، تف تو ذاتت.

عصبی وارد یکی از مغازه‌ها شدم، نگاهی بهش انداختم. آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم، این مغازست جدی؟ با شیر کش خونه هیچ فرقی نداره والا.

با دیدن کولر گازی هنگ کردم، نه بابا همچین جایی و کولر گازی؟ مگه داریم؟

با قدم‌های تند به سمت کولر رفتم و جلوش وایسادم، برق توی این شهر قطع بود و کار ما رو بدتر می‌کرد، کثافت‌های پست فطرت همه چی رو از ما گرفته بودن!

رفتم پشت پیشخوان و به وسایل‌هاش نگاه کردم، چند تا برگه بود که روش فقط نوشته بود. آستین لباسم رو کشیدم روی پیشونیم تا عرقم پاک بشه، پوف بلندی کشیدم که صدای افتادن چیزی اومد، برگشتم دیدم یه شیشه افتاده روی زمین و هزار تیکه شده، بازم صدا می‌اومد. با قدم‌های آرام به سمت در فلزی که همون جا بود رفتم و بازش کردم، از چیزی که می‌دیدم تعجب کردم، یه سگ افتاده بود به جون یه تیکه گوشت، از حضور من سرش رو بلند کرد ولی از چیزی که دیدم دو قدم رفتم عقب، لعنتی! این حیوون هم به زامبی تبدیل شده بود.

با پارس پارس ترسناکش به سمتم اومد ولی هی می خورد زمین، این یه اتفاق بده، یعنی حیوانات هم به زامبی تبدیل می شن؟ دلم براش سوخت، دلم برای همشون می سوخت، با قیافه ای ناراحت اسلحهم و آوردم بالا و با چند تا گلوله راحتش کردم. موهام کشیده شد و به سمت عقب پرتاب شدم، با صدای جیغ ترسناکی که توی فضا پیچید نگاهم رو هراسون کشوندم سمت صدا، یه زامبی خیلی خیلی ترسناک، خیلی ترسناک ها وایساده بود و جیغ می زد، دستاش رو به سمتم دراز کرد و خواست خفم کنه که با پام یه لگد بهش زدم، پرت شد روی زمین!

بلند شدم و در حالی که موهام رو درست می کردم بهش خیره شدم، لباس بیمارستان تنش بود، یعنی اینکه بیمار بوده قبلا، لبم رو گزیدم و دوباره بلند شد و به سمتم حمله کرد، خیلی قوی بود لامصب!

دختر بود برای همین موهاش و دور دستم پیچیدم که جیغ دردناک تری کشید و مخش رو محکم کوبیدم به دیوار، جیغاش کل مغازه رو داشت می لرزوند و باعث می شد من عصبی تر شم.

چند بار سرش رو محکم کوبیدم به دیوار تا اینکه صداش بند اومد، در یه آن همشون رو آتیش زدم و با سرعت از مغازه زدم بیرون، مغازه رو هم آتیش زدم تا اگه بازم توی اونجا چیزی بود نابود بشه! با سرعت نور خودم رو رسوندم به بیمارستان. کسی نبود، سوتی زدم و داد زدم:

- هی فیرکس!

با صدای پارسش فهمیدم بچه ها توی همین بیمارستان هستن، دویدم سمتم که دستی به سر و گوشش کشیدم و سعی کردم بفهمم مریضی گرفته یا نه؟

از اینکه فهمیدم سالمه خیالم راحت شد، بدنش داغ بود و زبونش رو از گرما انداخته بود بیرون، منکه از سگ می ترسیدم الان عاشق فیرکس هستم! خیلی ترسناکه قیافش ولی بامرامه! خندیدم و گفتم:

- بقیه کجان؟

حرکت کرد و منم دنبالش، وارد یه بخش بزرگتر شد که دیدم رایان داره گشت می زنه و دمی و مت هم با هم حرف می زنن، اما لکسی سرش توی کامپیوتر بیمارستان بود و یه لبخند روی لبش! مشکوک با قدم های آروم به سمتش راه افتادم که تمام نگاه ها برگشت سمت من.

رایان: پس تیران کجاست؟

شوونم رو انداختم بالا و به حرکات لکسی دقت کردم که آب دهنش رو قورت می داد! خواستم برم بغل وایسم که دمی سریع دستم رو کشید و گفت:

- هوا خیلی گرمه هیلدا، نمی تونی کاری کنی؟

سرم رو به عنوان منفی تگون دادم و گفتم:

- باور کنید نه، در حالت عادی شاید می تونستم ولی این کاری نیست که من بخوام انجامش بدم.

دمی بی حال دستم رو ول کرد و مت با تک سرفه ای گفت:

- حق با توئه، ولی من مطمئنم که یه نفر به جز ماها توی این شهر هست.

رایان پشت سرم وایساد و گفت:

- دقیقا همچین حسی دارم!

لکسی از پشت سیستم بلند شد و تمام سیماش رو کشید، با حالت دعوا گفتم:

- مگه تو پولش رو دادی که اینجوری باهاشون برخورد می کنی؟ می سوزن.

خنده ای کرد و با انداختن شونش به سمت بالا گفت:

- مهم نیست.

برای اینکه حرصش رو دربیارم با بدجنسی گفتم:

- شایدم چیزی داری داخلش که نمی خواستی ما بفهمیم، هوم؟

خشک نگاهم کرد و گفت:

- مثلاً چی؟

خواستم دیگه به اون دنیا پیونده که با لحن محکمی گفتم:

- خودت می دونی چی رو میگم.

یکم نگاهم کرد که بالاخره خندید و گفت:

- باور کن شوخی بی مزه ای بود، خستم میرم بخوابم.

یه تای ابروم رو فرستادم بالا و اون ازمون دور شد، هنری در حالی که موهاش رو

می خاروند گفت:

- جدی جدی چیزی هست؟

دست به سینه شدم و گفتم:

- نمی دونم!

رایان دستش رو دور شونم انداخت که نگاهی به سر تا پاهاش کردم و آروم دستش رو کشید، با صدای پا سرمون رو چرخوندیم که دیدم تیران با وضعی خراب و صورتی سوخته در برابر آفتاب وارد شد، قیافش در هم بود. دوست داشتم وارد ذهنش بشم و بخونم ولی می‌دونستم که می‌فهمه! سرش رو چرخوند سمت ما و نگاهش بین من و رایان رد و بدل شد!

تیران: تو برگشتی؟

سرد گفتم:

- خیلی وقته!

لبش رو گزید و دستاش رو کرد توی جیب شلوارش و تکیه داد به ستون و گفت:

- می‌خوام یه چیزی بهتون بگم!

همه کنجکاو بهش خیره شده بودیم. پشت سرش رو نگاه کرد و دوباره برگشت سمتمون و ل**ب زد:

- لازمه که چند وقتی در مورد نقشه‌هامون برای لکسی حرف زنیم.

همه برگشتیم هم رو نگاه کردیم، آروم رفتم سمتش و گفتم:

- به چه دلیل؟

زل زد توی چشمام و گفت:

تیران _ برای اینکه ممکنه اون خیلی بترسه، الانشم حالش خوب نیست!

پوزخند صدا داری زدم و دستام رو بردم بالا و با مسخرگی گفتم:

- چشم آقای رئیس، هرچی شما بگید...

بعد برگشتم سمت بچه‌ها و گفتم:

- بچه‌ها به حرف ایشون گوش بدید چون ممکنه دوست دختر گرامش سخته کنه!

اومد سمتم و با دستش محکم زد روی شونم و گفت:

- دِ آخه تو چه مرگته لعنتی؟

خواست ضربه‌ی دیگه‌ای بزنه که یهو رفت عقب، با تعجب به رایان نگاه کردم. رایان

هلهش داده بود! مت اومد بینشون و گفت:

- هی هی بچه‌ها، تمومش کنید!

ولی من متعجب به سمت عقب رفتم و نشستم روی صندلی، دستمو گذاشتم روی

پیشونیم. تیران لعنتی چش بود؟ تا حالا همچین برخوردی رو ازش ندیده بودم.

نگاهشون کردم، تیران و رایان برزخی به چشم‌های هم زل زده بودند. لرزیدم، از

نگاهشون لرزیدم جدی، کم کم نگاه برزخی تیران روی من نشست و این دفعه اون

پوزخند زد و ابروش رو انداخت بالا و بعد عقب گرد کرد و با سرعت ازمون دور شد!

مت رایان رو کشید گوشه‌ای و مشغول حرف زدن باهاش شد، دمی و هنری اومدن

سمتم و کنارم نشستن، هنری دستم رو گرفت و فشار داد و دمی هم دستش رو

گذاشت روی بازوم، متعجب گفتم:

- چتونه؟ چرا عزادارید؟

دمی لبش رو گزید و گفت:

- ناراحت نباش از دست تیران، اینجور موقع‌ها با خودش درگیره، من می‌شناسمش.

سرم رو آرام تگون دادم و به رایان نگاه کردم، پریشون به من خیره شده بود. صورت اون بیچاره هم سوخته بود و خستگی از سر و صورتش می‌ریخت، لبخند آرامی بهش زدم که متقابلاً لبخند زد و به آرامی نگاهش رو به مت دوخت.

یواش به بچه‌ها گفتم:

م میشه یکم بخوابم؟ بلند شدم میرم گشت می‌زنم!

هنری با لبخند گفت:

- البته!

دمی هم بلند شد و پیشونیم رو بوسید، اینا دیگه چه مرگشونه؟ از کنارم رفتن و من همونطوری یکم راحت‌تر نشستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو بستم.

دانای کل

رایان نگاهی به چشم‌های بسته هیلدا انداخت، خستگی از سر و صورت هیلدا می‌بارید. تیران دیوونه شده بود و حسابی با اعصابش بازی کرده بود!

دستش رو روی شونه مت گذاشت و با لبخند گفت:

رایان: رفیق چیزی نیست!

مت جدی نگاهش کرد و آرام گفت:

- خر خودتی رایان، من این نگاه‌ها و این حس‌ها رو درک می‌کنم. تو عاشق هیلدایی درسته؟

رایان کلافه گفت:

- ببین مت...

مت میون حرفش پرید و گفت:

- نه تو ببین رایان، حال تو رو فقط من می فهمم چون عاشقم... تو الان فکر می کنی که تیران خاطر خواه هیلداست؟ یا هیلدا حسی بهش داره؟

رایان فقط نگاهش کرد، با همون نگاه فهموند که همچین حسی داره؛ مت پوفی کشید و سرش رو تکون داد و گفت:

- این دوتا یه جووری باهم رفتار می کنند که انگار از هم متنفرن ولی... منم مطمئن نیستم!

نگاه رایان نگران شد، مت بغلش کرد و در گوشش ادامه داد:

- عشق خیلی قشنگه رفیق، انتظار روزی رو می کشیدم که تو هم عاشق بشی!

اشک می خواست توی چشمای رایان حلقه بزنه ولی جلوش رو گرفت و با خنده از مت جدا شد و گفت:

- خیلی خب بسه، این موضوع بین خودمون می مونه... به کسی بگی....

مت با خنده دستش رو کشید روی گلوش و گفت:

- پخ پخ!

بعد دوتایی خندیدن، دمی مت رو صدا زد تا باهم برن گشت و رایان هم با لبخند به هیلدا که خواب بود نگاه کرد، دوست داشت به سمتش بره و فریاد بزنه که دوستش داره ولی از رفتار هیلدا می ترسید، می ترسید که باهاش بد برخورد کنه!

بالاخره چشم از هیلدا کرد و راه افتاد، همینطوری راه می‌رفت که یکی دستش رو گذاشت روی شونش و برگشت که با قیافه اخمالو تیران مواجه شد، متقابلا اخم کرد و گفت:

- چته؟

تیران جدی گفت:

- من باید از تو بپرسم چه مرگته، تو که می‌دونی دوست ندارم کسی توی کارام دخالت کنه!

رایان پوزخندی زد و گفت:

- پس اجازه می‌دادم اون وسط هرکاری دلت می‌خواست بکنی؟

تیران پوزخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت:

- بد نشو رایان، من و تو با هم دوستیم... ولی می‌خوام یه چیزی بهت بگم رفیق!

یکم نزدیک رایان شد و ل**ب زد:

- فکرش رو از سرت بیرون کن!

بعد لبخند مهربونی زد، رایان با حقارت نگاهش کرد و گفت:

- تمومش کن.

بعد با قدم‌های محکم از بیمارستان زد بیرون و سرگردون دستاش رو فرو کرد لا به لای موهایش!

هیلدا

گردنم رو به سختی تگون دادم، خشک شده بود. انگار تموم بدنم خشک شده بودن و تبدیل شده بودم به مجسمه!

چشمام رو باز کردم و دستام و کشیدم تا بدنم باز بشه ولی خشکم زد، تگون سختی خوردم و به دور و برم خیره شدم، همه جا، همه جا یخ بسته بود! خدایا آخه یعنی چی؟ به ساعت مچیم نگاه کردم، صفحش یخ زده بود. دستی کشیدم روش و فهمیدم فقط سه ساعت گذشته، یا خوده خدا اینجا داره نابود میشه!

نگاهم افتاد به بقیه بچه‌ها که خواب بودند، همشون. یعنی هیچکسی متوجه نشده؟

خواستم بلند شم که متوجه شدم پاشنه کفشم چسبیده به زمین یخی، دستی کشیدم لای موهام که یخ زده بودن و نم دار بودن! سردم نبود، عجیب بود نه؟

به زور پاشنم رو از یخ‌ها کشیدم بیرون و وایسادم، سعی می‌کردم تعادلم رو حفظ کنم تا زرتی نخوردم زمین. بلند گفتم:

- بچه‌ها بیدار شید!

یعنی اینا گشت هم نرفتن؟ عجیبه‌ها! همشون به سختی بلند شدن و از دیدن دور و برشون دهنشون قفل کرد، دمی بازوهاش رو چسبید و گفت:

- من نمی‌فهمم!

مت خواست بلند شه که خورد زمین برای همین رایان به کمکش رفت، تمام بچه‌ها خودشون رو چسبیده بودن!

- سردتونه؟

سرشون رو تکون دادن، پس من چرا سردم نیست؟ فکر کنم به خاطر این چالاکی باشه!

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- بچه‌ها باید از بیمارستان بریم بیرون.

رفتم کمکشون تا بتونن وایسن، صدای افتادن چیزی اومد. برگشتیم که دیدیم لکسی در حالی که یخ زده و دندوناش بهم می‌خوره، خورده زمین!

تیران و هنری رفتن کمکش و بلندش کردن، با اینکه خیلی ازش متنفر بودم ولی اون انسان بود، برگشتم و به دور و بر نگاه کردم، با سرعت وارد یکی از اتاق‌ها شدم و پتوهای روشن رو برداشتم، بیمارستان خوبیش این بود!

برگشتم پیش همشون و پتوها رو دادم دستشون، به سمت لکسی رفتم و دوتا پتو دادم بهش که با تعجب نگاهم کرد، نگاهم سرده سرد بود، یکی از پتوها رو گرفتم سمت تیران و گفتم:

- بیا!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- سردم نیست!

بی خیال پتو رو برگردوندم و دادم به رایان، با لبخند ازم تشکر کرد. همه قیافه‌هامون سفید شده بود و لبامون بنفش، ولی عجیبه من سردم نبود. به خاطر چالاکی هم که نیست چون تیران سردش نیست، فقط من نیروی چالاکی رو دارم؛ پس واسه چیه؟

همشون داشتن از سرما می لرزیدن که رفتم کمک رایان و هنری تا از بیمارستان بریم بیرون. پاهامون رو که گذاشتیم بیرون از بیمارستان هممون متعجب به دور و بر نگاه کردیم، انگار نه انگار تا همین چند ساعت پیش داشتیم از گرما تلف می شدیم حالا همه جا برف و یخ بندون بود، جوری که درخت ها هم یخ زده بودن! نفسم رو فرستادم بیرون که بخارش توی هوا پخش شد!

مت: قسم می خورم این کار یه جادوگره!

اخمام در هم شد و گفتم:

- باید یه جای بهتر پیدا کنیم برای پناه گرفتن، راه بیفتید!

لکسی روی ویبره بود و دندوناش محکم بهم می خورد، من و تیران جلوتر راه افتادیم تا مراقبشون باشیم، یهو یه چیزی پرت شد جلوی پاهامون، نگاهش کردم... کاج بود! سرم و گرفتم بالا و درخت کاج خیره شدم ولی یه زامبی روش بود که داشت من رو نگاه می کرد، اینا توی این سرما هم دووم آوردن؟

تا به خودم پیام پرت شد روم و شروع کرد به چنگ زدن صورتم، صدای گلوله اومد و زامبی متوقف شد! تقریبا پرتش کردم اون ور که دیدم تیران اسلحش رو آورد پایین و با لحن سردی گفت:

- بلند شو!

خوب شد گفت وگرنه من تا ابد سردرگم همینجوری دراز می کشیدم!

لبخند کجی به معنی مسخرگی زدم و بلند شدم، دیدم بچه ها بیچاره ها دارن تلف میشن برای همین سرعتم و بیشتر کردم و همه جا رو گشتم، خدایا چیکار کنیم؟ نفسم و عمیق فرستادم بیرون که دمی با صدایی لرزون از سرما گفت:

- فکر کنم باید برگردیم همون بیمارستان... اووه!

بعد لرزید و منم درمونده به تیران نگاهی کردم و گفتم:

- برشون گردون من برم ببینم چوب گیر میارم!

سرش رو تکون داد و من به سرعت به سمت تنها پارکی که اونجا بود رفتم، این باور نکردنی بود که همه جا یخ زده بود، با صدای خور خور آهی کشیدم و کلافه برگشتم و اسلحهم و گرفتم سمت زامبی، چند تا تیر زدم که دوباره از پشت سرم صدا اومدم، بازم برگشتم که دیدم چهارتا هستن، اینا مگه چه قدر هستن که انقدر تعدادشون زیاده؟

به سمتشون حمله کردم و بلند شدم توی هوا یه پشتک زدم و با پاهام محکم کوبیدم توی سر یکیشون و کلا پاشید روی زمین!

همین که نشستم روی زمین اسلحهم رو در آوردم و تند تند شلیک کردم به بقیشون، قدرتم بیش از اندازه زیاد شده بود و دقیقا تیرام به هدف می خورد!

همشون مردن، همون طور نشسته نفسم رو عمیق بیرون فرستادم و آتیششون زدم ولی آتیش زیاد دووم نیاورد!

با پاهام محکم کوبیدم به درختی که کنارم بود و یهو تمام برفاش ریخت رو سرم، کلافه برفا رو تکوندم و نگاهی به درخت انداختم، دستم و گذاشتم روش مرطوب شده بود!

شونه‌ای انداختم بالا و بی خیال از درخت رفتم بالا، خیلی راحت و آسون. شروع کردم به کندن شاخه‌های درخت، همزمان که می‌کندم پرتشون می‌کردم روی زمین تا بتونم تعداد زیادتری بکنم!

تقریباً بیشتر شاخه‌هاش رو کندم و خودم رو کشوندم پایین، شاخه‌ها رو بغل کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم، خدا کنه اندازه باشه. بیچاره‌ها دارن تلف میشن.

زمین هم یخ زده بود و هرآن ممکن بود با اون کفش‌های پاشنه بلندم بخورم زمین، دلم می‌خواست با سرعت نور برم ولی امکان داشت چوب‌ها بریزه روی زمین برای همین بی‌خیال شدم و فقط قدم‌هام رو تند کردم، یک دقیقه یک بار برمی‌گشتم و پشت سرم رو نگاه می‌کردم، خدا روشکر خبری نبود!

تا وارد بیمارستان شدم با سرعت به سمت همون جایی که قبلاً بودیم رفتم و شاخه‌ها رو ریختم روی زمین، همشون پتو پیچ داشتن می‌لرزیدن، قیافه‌ها داغون بود. دقت که کردم دمای هوا داشت پایین‌تر می‌رفت، انگشتای من قرمز شده بود ولی سرما رو حس نمی‌کردم، نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت!

تند تند شاخه‌ها رو چیدم روی هم، کاش آتیش بگیرن... ای کاش!

دستم رو بهم مالیدم تا آتیش روشن بشه، زیر ل**ب هی می‌گفتم:

- بدو بدو، تو می‌تونی دختر... سریع!

حرکات دستام تند شده بود، نگاهم به شاخه‌ها بود، یهو آتیش گرفت ولی باز خاموش شد!

چشمام رو با ناامیدی بستم و ولو شدم روی زمین، به چوب خشک هم نیاز داریم، به دور و بر نگاه کردم، بدبختی این بود که همه چی یخ زده بود!

بچه‌ها همشون با لرزش به من نگاه می‌کردن، دلم داشت به حالشون می‌سوخت. نباید بذارم انقدر عذاب بکشن!

- تیران کو؟

رایان با صدای لرزونی گفت:

- رفت غذا پیدا کنه!

بیچاره اونم داشت کمک می‌کرد، بلند شدم و سریع به سمت یکی از اتاق‌ها رفتم، شروع کردم به گشتن، هیچ چیز چوبی پیدا نمی‌شد، از اتاق اومدم بیرون و سرگردون به دور و بر نگاه کردم، نگاهم افتاد به یه تخت کنار دیوار، رفتم سمتش و لمسش کردم، تشک روش رو برداشتم که با خوشحالی گفتم:

- ایول، چوبیه!

عجیب بود یه تخت توی بیمارستان چوبی باشه، خداروشکر خیس نشده بود و فقط سرد بود، سریع دستم رو محکم کوبیدم وسطش تا نصف بشه، ترکی روش ایجاد شد و سریع برش داشتم و انداختمش روی زمین، باید تیکه تیکه‌اش کنم، دست به سینه نگاهی بهش انداختم و بعد رفتم جلو و یکی از پاهام رو گذاشتم گوشش و اون یه تیکه سمت چپش رو کشیدم و چوب به دوقسمت تبدیل شد، زیادی بزرگ بودن، هرکدوم رو به دو قسمت و هر قسمت دیگه رو بازم به دوقسمت، انقدر این کار و کردم که بالاخره کوچیک شدن و انداختمشون روی اون شاخه‌ها، چشمام و بستم و از خدا کمک خواستم، سریع چشمام و باز کردم و دستام رو گرفتم سمت چوب‌ها، در اعماق وجودم، از نیروهام کمک می‌خواستم. کمک حرارت، آتیش و گرما! نمی‌دونم چه قدر زل زدم به چوب‌ها که بالاخره صدای جلز ولز اومد، داشتن آتیش می‌گرفتن، بیشتر زور زدم تا آتیش بیشتر بشه، کم کم حرارت بیشتر شد و چوب‌ها شعله ور شدن، خندیدم و گفتم:

- بچه‌ها بیایید نزدیک تا گرم شوید!

تیران هم از راه اومد و سریع غذاها رو ریخت روی زمین و پوفی کشید و گفت:

- با بدبختی پیداشون کردم!

لبخند کجی زدم و نگاهم رو گرفتم، همشون اومدن نزدیک و دستاشون رو گرفتن سمت آتیش، صدای تیران از کنارم به گوشم خورد:

- کارت عالی بود!

لبخندم عمق گرفت، وقتی ازم تعریف می کرد اصلا عشق می کردم!

ولی زود لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

- من برم ببینم پنجره ای دری چیزی باز نباشه یه دفعه!

سریع از کنارش دور شدم که آخر سر نگاهم به نگاه اخم آلود رایان افتاد، همه چی رو چک کردم و با خوشحالی خواستم برگردم که صدای بومب عجیبی از توی یکی اتاق ها اومد! با تعجب سریع اسلحم رو در آوردم و به سمت اتاقی که صدا ازش اومده بود راه افتادم، انگار یه چیزی خورده بود زمین، آروم وارد شدم که دیدم یه زامبی روبه روی دیوار وایساده و هی می خواد راه بره ولی می خوره به دیوار، مشنگ! نگاهم به پارچ آبی که افتاده بود روی زمین افتاد، مرموز نگاهم دوباره برگشت سمت زامبی که هنوز داشت می خورد توی دیوار، با قدم های آروم به سمتش رفتم و دستم رو زدم روی شونش، به سرعت برگشت و غرشی کرد که در صدم ثانیه اسلحم رو گذاشتم روی مخش و خونش پاشید روی دیوار!

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم، هنوز هم حس حالت تهوع بهم دست میداده...

قیافم رفت توی هم، نکنه به جز این، زامبی دیگه ای هم توی این بیمارستان باشه؟

نگران شدم ولی نخواستم به بچه‌ها چیزی بگم، البته اگه صدای تفنگم رو نشنیده باشن!

سریع آتیشش زدم و از اتاق رفتم بیرون، همزمان که راه رو برمی‌گشتم اتاق‌ها رو چک می‌کردم تا زامبی چیزی توش نباشه، چه بیمارستان بزرگ و مجهزی هم بود لعنتی! وقتی برگشتم دیدم لرزش بچه‌ها کم‌تر شده. میون رایان و هنری نشستم و براشون کمپوت لوبیا رو باز کردم، بردمش سمت آتیش تا یکم گرم شه، امیدوارم قوطیش ذوب نشه فقط!

وقتی یکم گرم شد آوردمش پایین و قاشقش رو فرو کردم توش و در آوردم بیرون و گرفتم سمت هنری و گفتم:

- دهنش رو باز کن!

ل**ب‌های کبودش رو به خنده کش داد و دهنش رو باز کرد، قاشق رو محکم فرو کردم توی دهنش و گفتم:

- بقیه‌اش رو خودت بخور!

یکی دیگه از کمپوت‌ها رو هم باز کردم و گرمش کردم و گرفتم سمت رایان، نگاهش رو دوخت توی چشمام و گفت:

- خودت بهم نمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه پسر خوب! البته بگم خیلی خوش شانسی که من قراره بهت افتخار بدم و غذا بذارم دهنش!

خنده‌ی آرومی کرد، خداوکیلی بچه بامرامی بود این رایان، فقط تیران بینشون
اخلاقش سگیه!

وگرنه مت هم بامرام و خیلی رفیقه، منم که عشقم اصلا(بالاخره سازندشون منم
دیگه خخخ)

قاشق رو پر از لوبیا کردم و گرفتم سمت دهن رایان و گفتم:

- عا کن!

خندش بیشتر شد و بالاخره دهنش رو باز کرد، قاشق رو محکم کردم توی حلقش که
به سرفه افتاد و گفتم:

- حالا بخور عزیزم.

قاشق رو از توی دهنش در آورد و با لبخند گفت:

- دیوونه!

نگاهم رو دوختم به آتیش و با لبخند تلخی گفتم:

- آره من یه دیوونم.

کم کم نگاهم کشیده شد به بالا و به نگاه خیره تیران رسید، شوکه شدم که به من زل
زده بود! هول شدم و سریع نگاهم و گرفتم و بازم دوختم به آتیش، لکسی با صدای
گرفته‌ای گفت:

- بچ... بچه‌ها(سرفه) می‌تونید برام یه ل**ب تاب یا کامپیوتر جور کنید؟

یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- به نظرت توی این سرما که همه چی خیس و مرطوب، ل**ب تاب می‌تونیم گیر بیاریم؟ بعدشم، تو اصلا برای چی می‌خوای ل**ب تاب رو؟

نگاهش رو دوخت به من و گفت:

- برای همین پروژه زامبی‌ها، ما نمی‌تونیم تا ابد اینجوری زندگی کنیم! پوزخندی زدم و گفتم:

- آهان مثل اون یک هفتت می‌خوای ما رو ایستگاه کنی، نه؟

چیزی نگفت و فقط سرفه کرد، نگاه خصمانه‌ام رو ازش گرفتم و دوختم به دمی و مت، اینا هم که ع*ن عاشقی رو در آوردن بابا!

دستم رو کردم لابه لای موهای خیس که یخ‌هاش در اثر گرمای آتیش باز شده بود و سرم رو خاروندم، خداروشکر این یخ زدن باعث شد باز آبی به کلمون بخوره وگرنه شپش می‌زدیم!

تیران: بچه‌ها شما استراحت کنید تا من برم ببینم می‌تونم یه ل**ب تاب گیر بیارم، به قول لکسی ما نمی‌تونیم این جوری زندگی کنیم، باید بالاخره فکری بکنیم!

باشه بابا، بلند شو شرت رو کم کن انقدر فلسفه نباف واسمون(حسود بدبخت)

بلند شد و رفت که من خمیازه بلند بالایی کشیدم و همون جا ولو شدم روی زمین و سرم رو گذاشتم روی پای رایان، به عینه دیدم لرزید، نکنه سردش شده دوباره؟ سرم رو بلند کردم و گفتم:

- رایان سردته هنوز؟

لبخند هولکی زد و گفت:

- آره یکم، تو بخواب، استراحت کن!

سرم رو تکون دادم و دوباره کله‌ام رو گذاشتم روی پاهاش، آخیش چه نرم و راحتی،
یهو به خودم اومدم دیدم پتوش رو نصفش رو انداخته روی من، چشمام رو بستم و
لبخندی روی لبم نشست، مور مور شدم و توی خودم جنین وار جمع شدم!
مثل بیشتر وقت‌ها خواب من فقط سیاهی بود و سکوت، هیچ خوابی نمی‌دیدم. انگار
اصلا توی این دنیا نبودم!

ساعت‌ها بی‌رحمانه می‌گذشتند و دمای هوا کم‌تر می‌شد، یخبندون اتفاق افتاده بود،
چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم، دستی موهام رو نوازش می‌کرد،
آخی! کی انقدر مهربون شده؟ خمیازه بلند بالایی کشیدم و به طرف نگاه کردم، رایان
بود. ل*ب*ا*ش کبودتر شده بود و صورتش سفیدتر!

نگران‌ش شدم و بلند شدم نشستم رو به روش، لبخندی زد و گفت:

- خوب خوابیدی؟

دستم رو گذاشتم روی صورتش و گفتم:

- رایان، حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد و فقط نگاهم کرد، برگشتم و سریع به بقیه نگاه کردم، اونا هم
دست کمی از رایان نداشتن، سریع بلند شدم و هراسون به سمت این‌ور و اون‌ور
رفتم، باید دوباره چوب پیدا کنم. روی تمام تخت‌ها رو بهم زدم ولی چیزی نبود، خدایا
چه غلطی بکنم؟

دست به کمر وایسادم و به فکر فرو رفتم، خدایا خواهش می‌کنم. اشکم داشت
درمی‌اومد، فکری توی سرم جرقه زد، آره ممکنه بشه!

از اتاق اومدم بیرون و به سمت بچه‌ها رفتم. وضعیتشون خیلی وخیم بود، تیران هم خواب بود!

لبم رو گزیدم و سعی کردم به بچه‌ها حرارت بدم، باید سالم نگهشون دارم، اونا بلایی سرشون بیاد مرگ من و تیران حتمیه!

نگاه رایان و مت به من کشیده شد، دمی اشکی از چشمش سرازیر شد و گفت:

- می‌دونی چه قدر انرژی باید صرف کنی؟

با مهربونی گفتم:

- فدای سرتون!

نشستم کنارشون و تمرکز کردم روی گرم کردنشون، باید خیلی مواظب باشم که آتیش نگیرن! رنگ صورتاشون کم کم داشت بر می‌گشت، دمی آخیشی از ته دل گفت و خودش رو بیشتر توی پتو فرو برد، لکسی با تعجب گفت:

- کار توئه هیلدا؟

سرم رو به آرومی تگون دادم، خداروشکر داشت گرمشون می‌شد. هنری دراز کشیده بود روی زمین تا استراحت کنه، پتو رو محکم کشیدم روش و نفس عمیقی کشیدم! آروم گفتم:

- بچه‌ها، به اندازه کافی گرما براتون گذاشتم، من میرم یکم گشت بزنم.

باشه‌ای گفتن و من بی‌توجه به تیران که تازه از خواب بیدار شده بود از بیمارستان زدم بیرون، شب شده بود و هیچ چیزی معلوم نبود، خدایا شکر که می‌تونم توی شب دید داشته باشم!

اسلحہ رو گذاشتم روی شونم، اون یکی که تموم شده بود یه خفن بزرگ تر برداشتم، اسمشم "برتا یوزی" که اینجا یوزی صداش می‌زنن!

توی خیابون‌ها راه می‌رفتم و همزمان مواظب بودم که زمین نخورم، ترسم ریخته، ریسک کرد تا ترست بریزه!

ناخودآگاه کشیده شدم به سمت خیابونی که گودال توش ایجاد شده بود. وقتی رسیدم، رفتم بالا سرش و توش رو نگاه کردم، چیزی معلوم نبود ولی صدای چکه آب به گوش می‌خورد، کاش یه چراغ قوه همراهم بود، معلومه که خیلی عمیق! صدای پا می‌اومد، با ترس برگشتم که تیران رو دیدم، نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و گفتم:

- چرا یواشکی می‌ای؟

با لحن مزخرفی گفت:

- چیه؟ نکنه ترسیدی؟

در جوابش فقط سکوت کردم، چون از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشی‌ست!

از گودال فاصله گرفتم و اسلحہ رو آوردم پایین و گفتم:

- چرا تعقیبم کردی؟

انگشت شصتش رو کشید گوشه‌ی لبش و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوب نبود این موقع تنها بی‌ای!

ابروم رو به حالت مسخره کردن انداختم بالا و با لحن تیکه داری گفتم:

- آهان، بله!

بعد لبخند کجی زدم که گفت:

- اینجا چی می‌خواستی؟

بحث رو جدی کردم و گفتم:

- حس می‌کنم یه صداهایی از این جا میاد، نمی‌دونم شاید دارم توهمی می‌شم!

اخماش رو درهم کرد و گفت:

- دقیقا چه صداهایی؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

- نمی‌دونم، صدای ترس و وحشت... صدای چکه آب!

فقط نگاهم کرد، انگار داشت فکر می‌کرد که یهو نگاهی به داخل گودال انداخت.

رفتم نزدیکش و گفتم:

- نظرت چیه بریم داخلش؟

سرش رو به شدت برگردوند سمتم و گفت:

- دیوونه شدی؟

خواستم حرفی بزنم که دستش رو به نشانه‌ی سکوت آورد بالا و گفت:

- هیچ کس قرار نیست بره اون تو، دیگه این بحثم ادامه نده... تمام!

نفسم رو حرصی فرستادم بیرون و نگاهم رو کلافه دوختم به گودال. فکر می‌کنه کیه؟

اه اه، پسره‌ی لجباز.

با سوالی که یهو پرسید متعجب نگاهش کردم.

- به رایان علاقه داری؟

اینا چرا اینجورین؟ اون دفعه هم رایان همچین سوالی رو راجع به تیران از من پرسید.

- چه چیزی باعث شده همچین فکری بکنی؟

شونش رو انداخت بالا و گفت:

- همین طوری!

منم مثل مواقعی که سیریش می شدم گفتم:

- همین طوری که همیشه حتما یه دلیلی داره.

با عصبانیت گفت:

- خیلی خب بابا، نخواستم جواب بدی!

اخم کردم و با لوچ‌های آویزون گفتم:

- هاپو.

بعد دوتا ییمون سکوت کردیم. نمی دونم دقیقا چرا الان ما اینجا وایسادیم مثل مجسمه!

نفسی کشیدم و شروع کردم به راه رفتن، اونم دنبالم اومد و شونه به شونه‌ی هم توی خیابون‌های کالیفورنیا هم قدم شدید.

هوا مه داشت و حسابی سرد بود، به تیران نگاه کردم. اونم ل*ب*ا*ش رو به کبودی و صورتش سفید شده بود، سردمون نبود ولی سرما روی بدنمون تاثیر گذاشته بود.

ناخودآگاه گفتم:

- نه!

وایساد که من چند قدم جلو ازش موندم، آروم گفتم:

- چی نه؟

اسلحهم رو دوباره گذاشتم روی شوئم و برگشتم سمتش و گفتم:

- نه، علاقه‌ی عاشقانه‌ای به رایان ندارم، ولی به عنوان یک دوست... جونمم براش میدم!

واقعا هم همینطور بود، برای دوستام مخصوصا این چند تا که تازه باهاشون آشنا شده بودم و خیلی خفن بودن جونم رو هم می‌دادم. یهو یاد رضوان افتادم، وای رضوان اگه بدونی چه بلایی سرم اومده! لبخند تلخی زدم و نگاهم رو از نگاه متعجب تیران گرفتم و به راهم ادامه دادم، فیرکس رو اصلا امروز ندیدم. نکنه بلایی سرش اومده؟ دوباره تیران هم قدمم شد. سوال کردم:

- تیران؟ فیرکس کجاست؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفتم:

- نگران نباش، گوشه موشه‌های بیمارستان قایم شده برای گرم شدن.

بیچاره‌ای توی دلم بهش گفتم و به دور و بر نگاه کردم، چراغ یه جا روش بود. نگاهم رو زوم کردم که دیدم نه چراغ نیست، مثل فانوس می‌مونه!

تیران: اون جا باره، فانوس خیلی قوی داره و همیشه هم روشنه... در هرشرایطی (تک خندی زد و ادامه داد) فکر کنم ضد آب هم هست!

اخم کردم و با قیافه‌ای متفکر گفتم:

- به نظرت مشکوک نیست؟

وایساد و لبخند زد. چش شد این؟ یهو زد روی دماغم و گفت:

- نه!

خوب می‌مردی مثل آدم بگی نه؟ این همه ادا و اطوار داشت؟

راهش رو به سمت بار کج کرد و داخل شد. استغفرالله جوون مردم الان از راه به در میشه!

دنبالش راه افتادم و در بار رو باز کرد، بار یه جایی مثل قهوه خونه‌های خودمون بود. به اطرافش نگاهی انداختم، همه چیزش از چوب بود و واقعا با نمک بود!

سر میزها پر بود و البته ناگفته نماند که بعضی‌ها هم در اثر سونامی روی زمین ریخته بودن! خلاصه حسابی نامرتب بود، تیران به سمت پشت پیشخوان رفت و گفت:

- چیزی می‌خوری؟

با تعجب گفتم:

- مگه میشه اینجا چیزی هم خورد؟

به طرف بطری‌ها رفت که گفتم:

- هوی هوی، منظورت چیه؟

برگشت و متعجب گفت:

- دارم نگاهشون می‌کنم!

با اخم و عصبانیت گفتم:

- لازم نکرده، بیا اینور ببینم.

خندهش رو خورد و خواست بیاد بیرون که یهو وایساد و شروع کرد به تکوندن پاهاش، متعجب نگاهش کردم که دیدم چند تا زامبی به شکل عجیبی از یه دری اومدن تو، اینا چرا این شکلی بودن؟ بدنشون انسانی بود ولی صورتاشون یا خوده خدا! مثل عروسک‌های شیطانی بودن!

تیران درگیر شد باهاشون ولی من هنوز متعجب و ترسون بهشون نگاه می‌کردم. انگار واقعا با شیطان می‌جنگیدیم!

تیران داد زد:

- چرا وایسادی؟

با دادش به خودم اومدم و اسلحم رو از روی شونم برداشتم و شروع کردم به تیر اندازی، دستام می‌لرزید برای همین یکم تمرکز به هم ریخته بود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- تو می‌تونی هیلدا، بدو دختر... بدو!

تمرکز کردم روی یکیشون و شروع کردم به تیر اندازی کردن، پشت سر هم شلیک می‌کردم و اونا دونه دونه پرت می‌شدن روی زمین، بالاخره شر همشون کنده شد که تیران با نفس نفس گفت:

- اینا... اینا!

آروم گفتم:

- عروسک‌های شیطانی!

سرش رو تگون داد که بی حال ولو شدم روی صندلی اونجا، توی این هوای یخ من گرم شده بود و دمای بدنم رفته بود بالا، مسخره‌ست نه؟

تیران هم مثل من نشست روی صندلی، موهایش پریشون ریخته بود توی صورتش و اسلحش از دستش آویزون بود!

تیران: اینا رو دیگه کجای دلمون بذاریم؟

به موجودات عجیبی که روی زمین افتاده بودن نگاه کردم و آروم گفتم:

- دیگه مطمئنم یه جادوگر توی این شهره، قسم می‌خورم!

بغض کردم، ما فقط بلد بودیم از خودمون دفاع کنیم!

حرفم رو به زبون آوردم:

- ما فقط بلدیم دفاع کنیم از خودمون و زامبی‌ها رو از بین ببریم، در حالی که باید دنبال منبع اصلی باشیم، تا کی باید ادامه داشته باشه؟ ما یک ماهه اینجا اسیر شدیم، در حالی که خبر نداریم داره چه اتفاق‌هایی برامون می‌افته!

هر لحظه صدام بلندتر می‌شد و تیران حواسش به حرف‌های من جمع‌تر.

تیران: آروم باش هیلدا، خواهش می‌کنم... با عصبانیت تو هیچ مشکلی حل نمی‌شه! بالاخره اشکام جاری شد، با گریه گفتم:

- لعنتی دلم برای خانواده‌ام تنگ شده، برای خالم برای وحید... برای رضوان! اصلا من غلط کردم رفتم توی اون آزمایشگاه... اصلا غلط کردم خواستم پیام کالج.

بلند شد و اومد سمتم و دستام رو گرفت، یهو دستش رو گذاشت روی گونم و گفت:

- عصبانیت فقط اعصاب خودت رو بهم می‌ریزه، تمومش کن.

ساکت شدم و فقط با گریه نگاهش کردم، لامصب چه زود هم با نگاه و حرفش دهنم رو بست!

مثل دیوونه‌ها یهو با دوتا دستام کله‌اش رو گرفتم که متعجب نگاهم کرد، آروم گفتم:

- می‌تونی حافظم رو پاک کنی و من و برگردونی ایران؟

فشار دستام خیلی زیاد شده بود برای همین گفتم:

- هیلدا، هیلدا دستات رو بردار... هیلدا!

با قطره اشکی که از چشمم ریخت دستام شل شد و سرش رو ول کردم!

سریع اشکام رو پاک کردم و اسلحم رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و بی‌توجه به حضور تیران از بار زدم بیرون، تند تند راه می‌رفتم و حواسم به اطرافم نبود. من کم آوردم، من کم آوردم!

یهو وایسادم و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، چراغ بار خاموش شده بود و هیچ صدایی از درونش نمی‌اومد، پس تیران کو؟ دستام رو مشت کردم و تردید کردم برای برگشتن، لبم رو گزیدم و بالاخره برگشتم سمت بار، درش رو با یه لگد باز کردم که دیدم فانوس روشن شد، تیران با نفس نفس گفت:

- اونا روحشون اینجا رو محاصره کردن!

با تعجب گفتم:

- چی؟

در حالی که دستش روی گلویش بود گفت:

- باید اینجا رو از بین ببری، روح شیطانیشون اینجا گشت می‌زنه!

از بار اومد بیرون و گفت:

- آتیشش بزن، خاکسترش کن وگرنه...

دیگه نذاشتم ادامه بده که با یه حرکت جهشی پریدم روش و پنج متر پرت شدیم عقب، دست خودم نبود. حرارت بدنم بالا بود برای همین انفجار رخ داد!

صدای جیغ‌های دلخراش رو می‌شنیدم که داشتن عذاب می‌کشیدن و از بین می‌رفتن، موقعیت خودم رو پیدا کردم و از روی تیران بلند شدم، کمکش کردم بلند شه. برفی شده بودیم و من مشغول تکوندن خودم شدم.

تیران: چه انفجاری!

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- دمای بدنم بالا بود!

سرش رو تکیه داد و گفت:

- باید بازم گشت بزنی، امیدوارم که دیگه عروسک‌های شیطانی وجود نداشته باشن.

با قدم‌های تند راه افتادم و گفتم:

- دیگه واجب شد بریم توی اون گودال!

پشت سرم تند تند اومد و گفت:

- بازم این حرف رو زدی! با چه اطمینانی بریم توی اون گودال و جون خودمون رو به خطر بندازیم؟

پوفی کشیدم و دستام رو تگون دادم و گفتم:

- یا خیلی ابهلی یا داری خودت رو به ابله بودن می زنی، تیران این بیماری نیست!

صدای قدم هاش متوقف شد؛ برگشتم سمتش و گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری با تعجب نگام می کنی؟ بله... لکسی خانم دکترتون قلبی از آب در اومدن.

دست راستش رو آورد بالا و گفت:

- منظورت این نیست که...

میون حرفش پریدم و گفتم:

- دقیقا منظورم همینه، لکسی خنگ تر از این حرفاست که تشخیص بده اینا بیماری نیستن، همه ی مردم فکر می کردن که این بیماری یهویی وارد شهر شده و شیوع پیدا کرده، در حالی که این بیماری یا هرچیز دیگه ای که اسمشه، یکی پخشش کرده یا مثل یک موش آزمایشگاهی روش امتحان کرده!

فقط نگاهم می کرد که منم خونسرد نگاهش می کردم، لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- من رو گذاشتی توی بن بست، چه جوری امکان داره که لکسی نفهمه؟ اون... اون دکترای علوم...

بی حوصله بازم پریدم میون حرفش و گفتم:

- فعلا که نفهمیده، الان خوبه با عروسک‌های شیطانی مواجه شدیم، این عروسک‌ها بیهوده نمی‌تونن بین مردم بیان و ظاهر بشن، یکی فراخوندشون... یکی که خیلی وارده و به قول معروف آدم اینکاراست!

یکم سکوت کردم بعد آروم‌تر گفتم:

- هرچی که هست، از توی اون گودال پدید اومدن!

رایان: هیلدا؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

- جانم؟

پتو رو بیشتر دور خودش پیچید و اومد سمتم و گفت:

- از اینکه نشستیم و فقط از سرما می‌لرزیم حس بدی دارم، می‌دونم یه جورایی از اینکه نمی‌تونم کمکت کنم واقعا اعصابم بهم ریخته!

تک خندی زدم و یه قدم نزدیکش شدم و لبه‌های پتوی دورش رو گرفتم و گفتم:

- دیوونه، اگه خودت هم بخوای کاری انجام بدی من نمی‌ذارم، چون ممکنه جونت به خطر بیفته!

نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

- یعنی بهم اهمیت میدی؟

با خنده گفتم:

- معلومه دیوونه!

همراهم خندید و گفت:

- پس نباید دست روی دست بذاریم، هوم؟ خب تو می‌تونی دمای بدن ما رو هم

کنترل کنی، پس می‌تونیم دیگه از سر جامون بلند شیم و گشت بزنین!

لبخندم مهربون شد که دیدم به سختی لبش رو با زبانش تر کرد و گفت:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم...

فضولیم گل کرد و مشتاق بهش زل زدم و گفتم:

- همون که دفعه پیش می‌خواستی بهم بگی؟

زل زد توی چشمام و گفت:

- آره!

مشتاقانه زل زدم بهش که گفت:

- خب... من... بهت... عل...

تیران: رایان؟

فکم رو روی هم فشردم و با عصبانیت برگشتم سمت تیران و جیغ زدم:

- همین الان گورت رو گم کن!

تک خنده‌ی شیطونی زد و نگاهش رو دوخت به نگاه رایان که کلافه بود و گفت:

- یادته بهت چی گفتم رایان؟ پس پسر خوبی باش رفیق.

متعجب به دوتاشون خیره شدم، در یه آن احساس کردم که نگاه رایان پر از نفرت.

تنم لرزید، از نگاه سرد و خشک این دوتا رفیق. لبم رو گزیدم و آروم آروم رفتم عقب، کم کم قدم‌هام جون گرفتن و از بیمارستان زدم بیرون، اینا چه اتفاقی بینشون افتاده؟ رو به روم دقیقا یه فروشگاه بود که مخصوص تخت خواب و مبل و این چیزا بود. البته بگم خیلی بهم ریخته بود و چراغ‌هاش سوخته بودن و تاریک و ترسناک بود، بی خیال همه چیز شدم و وارد مغازه شدم، روی اولین مبل پهن شدم، اعصابم خورد بود. اصلا نگاهاشون بهم خیلی کلافه کننده بود و حس بدی به آدم می داد!

صدای پا اومد و یکی بغلم نشست، رایان بود. نباید می اومد بیرون و گرنه جونش توی خطر می افتاد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دمای بدنش رو ببرم بالا!

یهو یه چیزی رو محکم پرت کرد روی زمین و شکست و داد زد:

- گور باباش، ببین هیلدا...

با ترس بهش خیره شدم که یهو اومد سمتم و صورتم رو سفت چسبید، توی اون تاریکی شب چشم‌های سبزش می درخشیدن، هاله‌ی اشک رو توی چشماش دیدم و آروم گفت:

- دوستت دارم!

یا ابوالفضل، دهنم قفل شده بود. فقط با بهت بهش خیره شده بودم، با تمام قدرت‌هام نمی تونستم هیچ کاری بکنم و تمام اعضای بدنم قفل کرده بود!

سرم رو تکون داد و گفت:

- شنیدی بهت چی گفتم؟ من دوستت دارم، بهت... بهت علاقه دارم.

با صدای گرفته و آرومی گفتم:

- چرا؟

دستاش شل شد و گفت:

- چی چرا؟

صورت من رو محکم از بین دستاش کشیدم بیرون و نشستم روی مبل، انگشتام رو فرو کردم توی موهام و گفتم:

- چرا من رو دوست داری؟

پتو از روش افتاد و دستاش رو باز کرد و با حالت متعجب و لحنی که به مسخره کردن می خورد گفت:

- چرا دوستت دارم؟ اوه خدای من!

بغض کرده بودم ولی خودم رو کنترل کردم تا اصلا گریه نکنم و موفق هم شدم.

- از چیه من خوشتر اومده؟ از قیافم؟ از مال و اموالی که ندارم؟ از قدرتم؟ از اینکه خیلی بدبختم؟ از کدوم؟

اشک از چشمهایش سرازیر شد و چشمهای سبزش رو پریشون کرد، آرام گفت:

- می دونستم تو بهم علاقه ای نداری!

سرش رو تکیه داد و دولا شد پتو رو از روی زمین برداشت و انداخت روی خودش، با قدمهای آرام راه افتاد که بره بیرون، رایان بیش از اندازه جذاب و خوشگل بود و اگه توی ایران زندگی می کرد دخترها ولش نمی کردن!

لبم رو گزیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

- رایان؟

وایساد ولی برنگشت. بلند شدم و به سمتش رفتم، رو به روش وایسادم و گفتم:

- می‌خوام راجع بهش فکر کنم!

ناباور بهم زل زد، نزدیک بود اشک از چشم‌هایش سرازیر بشه ولی جلوی خودش رو گرفت و با صدایی که خوشحالی درش بیداد می‌کرد گفت:

- جدی؟

لبخند مهربونی زدم و فقط به تکیه دادن سرم اکتفا کردم، دستش رو کشید روی صورت سردش و با هیجان گفت:

- حیف که حساسی وگرنه یه کاری می‌کردم اینجاء...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خیلی خب، بهتر نیست برگردیم؟

خندید و سرش رو تکیه داد، مطمئنم الان با لبو فرقی ندارم از خجالت!

راهی که اومده بودیم و برگشتیم. نگاهم به مت و دمی افتاد که داشتن با نفس نفس شنا می‌رفتند، با تعجب به تیران که جدی نگاهشون می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

- چیکار می‌کنی؟

برگشت سمت من و با پوزخند نگاهی به رایان انداخت و خطاب به من گفت:

- تمرین و ورزش باعث می‌شه بدنشون گرم شه!

دمی با داد گفت:

- لعنت بشی تیران، آخ کمرم!

بعد پهن شد روی زمین، به سمتش رفتم و کمکش کردم تا بشینه. نیم نگاهی بی تفاوت به تیران انداختم و گفتم:

- من می تونم دمای بدنشون رو کنترل کنم، لازم به این کارا نیست!

یه تای ابروش و انداخت بالا و گفت:

- خوشم نمیاد روی حرف رئیس حرف بزنی.

تک خند مزخرفی زدم و گفتم:

- دور برت داشته فکر کردی خبریه؟ اینجا هیچ کسی رئیس نیست... همه با هم دوستن!

صدای لرزون لکسی که در اثر سرما بود به گوشم خورد:

- ول... ولی رئیس بودن... ب... به تی... تیران میاد!

چشم هام رو توی حدقش چرخوندم و برگشتم سمتش و گفتم:

- خفه شو!

لکسی به معنای واقعی لال شده بود، مت برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

- من حالم خوبه، بهتره بریم یکم گشت بزیم... هوم؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- مطمئنی خوبی؟

سرش رو با لبخند تکون داد، دمی سریع زیر پتو خزید و صدای خور و پفش بلند شد، رایان هم نشست و با لبخند به آتیش خیره شد، بازم خجالت کشیدم. سنگینی نگاه تیران رو به خوبی حس می کردم!

بلند شدم و گفتم:

- فیرکس کجاست؟

سوت بلندی زدم و به دنبال فیرکس گشتم، بالاخره توی یکی از اتاق ها که انگار اتاق سیتی اسکن بود پیداش کردم. داشت می لرزید، به سمتش رفتم و نشستم و دستم و کشیدم به پوستش.

- هی پسر خوب، الان گرم می شی چیزی نیست!

یکم دما دادم به بدنش. به دست هام نگاه کردم که داشت قرمز می شد، انگار گذاشته بودم روی گاز و داشت می پخت.

تیران: حالت خوبه؟

قلبم ریتم گرفت، اخمام توی هم رفت و جوابش رو ندادم. لحنش یکم نگران بود، انگار که اون از حرف رایان با خبر بود. بازم یاد رایان افتادم و دلم گرفت! چرا بهش گفتم راجع بهش فکر می کنم؟ اه لعنت به من که همیشه یه جای کار رو خراب می کنم.

بلند شدم و فیرکس هم که جون گرفته بود همراهم بلند شد، بی توجه به تیران که جدی نگاهم می کرد از اتاق رفتم بیرون و به فیرکس اشاره کردم کنار آتیش بشینه، رو کردم سمت مت و گفتم:

- بریم!

دمای بدنش رو قرار بود خودم کنترل کنم، مت لبخند آرومی زد و اسلحش رو دستش گرفت، قیافش با اینکه سرمازده بود ولی هیچ وقت لبخند رو از روی ل**بهاش دور نمی‌کرد.

رایان منتظر نگاهم می‌کرد ولی سعی کردم نگاهش نکنم، با قدم‌های تند از بیمارستان زدم بیرون و مت هم خارج شد، دست‌هاش رو باز کرد و گفت:

- حس آشغال بودن بهم دست داده بود!

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم و گفتم:

- زودتر راه بیفت، باید بریم یه جایی.

شاید از طریق مت می‌تونستم یه کاری کنم، همراهم اومد. توی راه به هیچ زامبی برخورد نکردیم، عجیب و غریب بود!

وارد خیابون شدیم و نگاهم به گودال افتاد، مت

"واو" ای زیر ل**ب گفت و بعد ادامه داد:

- گندش بززن، خیلی بزرگه!

لبم رو گزیدم و برگشتم سمتش، زل زدم توی چشماش و گفتم:

- بزرگیش مهم نیست، تا حالا راجع به عروسک‌های شیطانی شنیدی؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- ای دی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- علاوه بر زامبی‌ها سه تا از اون‌ها رو کشتم!

ناباور بهم خیره شد و گفت:

- اوه لعنتی، داری شوخی می‌کنی؟

شونه‌ام رو به معنای نه انداختم بالا و گفتم:

- من و تیران به یه نتیجه‌ای رسیدیم، هر چی که هست از توی این گودال میاد بیرون!

بهت زده نگاهم کرد، تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- و من الان می‌خوام برم داخلش.

تقریباً داد زد:

- چی؟ احمق شدی؟ محاله بذارم همچین کاری کنی.

اه اینم که مثل تیران رفتار می‌کنه، سعی کردم منطقی رفتار کنم:

- ببین مت، ما الان یک ماهه که این جا اسیریم... بهتر نیست زودتر خودمون رو

نجات بدیم؟ قول میدم هیچ اتفاقی برام نیفته!

مت فقط مثل بز نگاهم می‌کرد، جدی گفت:

- نه هیلدا!

دارن مجبورم می‌کنن که ذهنش رو کنترل کنم‌ها، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مت خواهش می‌کنم.

مت ل**ب‌هاش رو جمع کرد و گفت:

- خیلی خب، اما منم باید باهات بیام!

مجبور شدم قبول کنم، سرم رو تکون دادم و گفتم:

- طناب نداریم و نمی‌تونیم هم به این زودی پیدا کنیم، باید خودمون پرش کنیم!

سرش رو تکون داد، اسلحهم رو کردم توی شلوارم و مت هم به تبعیت از من همین کار رو کرد، نزدیک گودال شدیم، برگشتم سمت مت و گفتم:

- دید در تاریکی رو که داری؟

سرش رو به عنوان آره تکون داد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب، با شمارش من می‌پریم.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و گفتم:

- یک... دو... سه!

همزمان با هم پریدیم و من جیخ می‌کشیدم و مت هوار می‌زد، سعی کردم به خودم مسلط باشم، چشم‌هام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم، هنوز داشتیم سقوط می‌کردیم، مت هوار می‌کشید که با یه حرکت سمتش جُستم و دستم رو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

- هیس!

تا به خودمون اومدیم محکم خوردیم به روی زمین، مت از درد به خودش پیچید و من در حالی که بلند می‌شدم با تعجب به اطرافم نگاه کردم، بوی تعفن همه جا رو برداشته بود!

بلند شدم و با حیرت به اطرافم نگاه کردم، با اینکه خیلی کثیف بود ولی مثل یه آزمایشگاه بود، به لبتابی که روی یه سنگ کثیف و خونی قرار داشت نگاه کردم و به سمتش حمله بردم. درش رو باز کردم که دیدم یه سری مختصات توشه، دهنم قفل شده بود. برگشتم سمت مت و گفتم:

- این ل**ب تاب لکسیه!

در حالی که از درد اخماش در هم بود بلند شد و گفت:

- منظورت این نیست که اون خ**یا*نت کاره؟

اخمام در هم رفت و گفتم:

- نمی‌تونم همچین ادعایی کنم، چون اون اصلا از ما دور نشده!

سرش رو تکون داد و گفت:

- حق با توئه.

به بقیه جاها نگاه کردم، یه سری ظرف مرف اونجا بود، بی‌خیالش شدم که مت یهو بهم چسبید و دستش رو گذاشت روی دهنم، یه جورایی گوشه دیوار چسبیده بودیم، مت نفس نفس می‌زد و سرش به سمت راست بود.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- هیش، یه صدایی میاد!

لال شدم و اون همچنان دستش روی دهنم بود، داشتم له می‌شدم، چه قدر هم سنگین بود لامصب!

صدای پا می‌اومد که روی زمین کشیده می‌شد، بعد صدای کلفتی که مثل این بازی‌های کامپیوتری ترسناک حرف می‌زنن، انگلیسی حرف می‌زد:

- باید زودتر کارشون رو بسازیم.

در یه آن جام رو با مت عوض کردم و آروم به سمت کسی که اینطوری حرف می‌زد خیره شدم، یه عروسک شیطانی بزرگ، البته دوتا بودن که این که پشتش به من بود داشت با اون جلویی حرف می‌زد.

مت هم سرش رو کنار من قرار داد و دوتایمون به اونا نگاه می‌کردیم، نگاهم به سمت جنازه‌های روی زمین کشیده شد. عروسک شیطانی که روش سمت ما بود خم شد و سرنگی رو تزریق به جنازه‌های انسان کرد!

معادلات ذهنم بهم ریخته بودن که یهو جنازه‌ها سرپا شدن و کم کم تبدیل شدن به زامبی. نفس من و مت بند اومده بود، اسلحمون رو در آوردیم. نفس نفس می‌زدیم که دوباره صدای اون نکره بلند شد:

- بویی به مشامم می‌رسه، بوی زندگی!

من و مت نگاهی بهم کردیم، دوتامون توی تاریکی گم شدیم و چسبیدیم به دیوار چون عروسک‌ها داشتن به این سمت می‌اومدن؛ توی ذهنم به مت گفتم که نفسش رو حبس کنه، خودم هم نفسم رو حبس کردم و عروسک‌ها درست کنار ما توقف کردن ولی ما رو ندیدن، اونا از روی نفسمون تشخیص می‌دادن!

با چشم‌های گشاد نگاهشون می‌کردیم، کثافتا مثل جن ترسناک بودن. مطمئن بودم تا مدت‌ها این‌ها رو فراموش نمی‌کنم از ترس، زامبی‌ها هم راه افتاده بودن و اینا همین جا ساکن شده بودن!

داشتم کم می آوردم، خدایا کمکمون کن. زامبی ها شروع کردن از دیوار بالا رفتن!

پس این جوری توی شهر پراکنده می شدن، یهو مت نفسش رو فرستاد بیرون و

عروسک های ای دی سرشون به سمت ما چرخید، جیخ زدم:

- مت بدو!

اونا جیخ ترسناکی کشیدن و من و مت با سرعت شروع کردیم دویدن، اونا به

اصطلاح آروم راه می اومدن ولی یه قدمشون اندازه ده متر بود!

به دیوارها نگاه کردم، روشنایی از بالا به چشم نمی خورد. خواستم به سمت ل**ب

تاب برم و برش دارم ولی با ضربه ی محکمی به دیوار برخورد کردم!

اسلحم افتاد روی زمین. صدای خنده شیطانی عروسک به گوشم خورد، مت هنوز

می دوید. جونش رو به خطر انداخته بودم، لعنت به من!

عروسک داشت بهم نزدیک تر می شد، چه غلطی بکنم. فکر کن دختر، به اون مخت

فشار بیار، در یه آن سرم رو بلند کردم و با سرعت از توی بدنش عبور کردم، لمس

ناپذیری.

سریع اسلحم رو برداشتم و مجبور به بی خیال برداشتن ل**ب تاب شدم و دست

مت رو گرفتم و به سمت بالا پرواز کردیم، دوتامون سرعت بخشیدیم به پرواز کردن.

زامبی ها جیخ می زدن و سرعتشون روی دیوار زیاد شد، اسلحم رو گرفتم سمتشون و

تیر اندازی کردم، مت هم شروع به تیر اندازی کرد.

زامبی هایی که تیر می خوردن سریع پرت می شدن پایین و بقیه هم توقف کرده بودن،

بالاخره از گودال زدیم بیرون. نفسم رو عمیق فرستادم بیرون، مت در حالی که نفس

نفس می زد گفت:

- لعنت بهشون بیاد، اینا دیگه چه کوفتی بودن؟
- با نفس نفس در حالی که بخار گرمای دهنم به سمت بیرون پرواز می کرد گفتم:
- باید برگردیم، ممکنه ردمون رو بزنی!
- شروع کردم با سرعت نور دویدن که کشیده شدم عقب، مت برم گردونده بود.
- دستاش رو گذاشت روی بازوم و گفت:
- باید آتیششون بزنی، اونجا رو باید آتیش بزنی!
- سرم و تند تند تکون دادم و گفتم:
- الان نه مت، بفرض که من اونجا رو نابود کردم، صدها زامبی که توی شهر پراکنده هستن رو چیکار کنم؟ یا اون جادوگر که هنوز پیداش نکردیم؟
- فقط نگاهم کرد و آروم دستاش رو انداخت پایین و گفت:
- حق با توئه.
- دستاش رو گرفتم و آروم گفتم:
- ما نجات پیدا می کنیم رفیق.
- سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:
- بهتره هرچی سریع تر برگردیم، باید... باید همه رو خبر کنیم.
- با هم به سرعت نور به سمت بیمارستان برگشتیم، مت خواست دهن باز کنه که
- گفتم:
- لکسی فعلا نفهمه.

یکمی رفت توی فکر و بعد سرش رو به عنوان تایید تکون داد، حس بدی داشتم،
خیلی خیلی بد!

احساس حالت تهوع بهم دست داده بود، دستم رو به دیوار بند کردم و مت وایساد
و به من نگاه کرد.

- تو برو منم میام!

اخماش در هم کشیده شد و گفت:

- خوبی؟

سرم رو تند تند تکون دادم و اون با تردید از من دور شد؛ چند تا سرفه کردم و
نفس‌های عمیق کشیدم تا احساس حالت تهوع ازم دور بشه.

ولی فایده‌ای نداشت و هر لحظه بدتر می‌شدم، در یه آن خم شدم و بالا آوردم، با
تعجب به خون‌هایی که روی زمین ریخته بود خیره شدم، دستم رو کشیدم روی دهنم
و وحشت زده به دست‌هام که حالا خون روش بود نگاه کردم، گلوم داشت متورم
می‌شد و طعم خون رو توی دهنم احساس کردم و بازم خم شدم و بالا آوردم.

دستم رو محکم به دیوار بند کردم، جلوی دیدم تار شده بود و چیزی رو تشخیص
نمی‌دادم، اینا همش کار اون جادوگرست، قسم می‌خورم.

دستم رو محکم کوبیدم روی زمین و می‌خواستم جلوی دیدم باز بشه، هیچ چیز رو
تشخیص نمی‌دادم، نفس نفس می‌زدم و دستم رو توی هوا تکون می‌دادم که بالاخره
با یه چیزی برخورد کرد، زبر بود و حال بهم زن، فهمیدم که گیر یه زامبی افتادم!
سعی کردم به خودم مسلط باشم. یه جا ثابت شدم و اون به موهام چنگ زد،
چشم‌هام بسته بود و چیزی رو نمی‌دیدم تا اینکه دستش باهام برخورد کرد محکم

دستش رو گرفتم و کشیدم که محکم خورد روی زمین. این رو از صدایی که روی زمین ایجاد شد فهمیدم. سعی کردم حسش کنم، دستم رو مشت کردم و کوبیدم توی صورتش، درست زده بودم، چند بار پشت سرهم زدم تا اینکه صدای نکرش بند اومد! نفس نفس می‌زدم. خواستم نفس بکشم که یه چیزی وارد حلقم شد، مثل هوا! در همون موقع نفس پر سر و صدایی کشیدم و چشمام رو باز کردم. دیدم خوب شده بود و می‌تونستم همه جا رو ببینم، هراسون به این‌ور و اون‌ور نگاه کردم، آب دهنم رو قورت دادم و لعنت به شیطونی زیر لبم فرستادم!

ترسیده بودم، نه از زامبی، از اینکه اتفاق‌های وحشتناک‌تری از زامبی داره می‌افته و ما ازش غافلیم.

زل زده بودم به آتیش و حسرت می‌خوردم، دورم از همه چیز، از خانواده‌ام!

یعنی الان خاله داره چیکار می‌کنه؟ مشغول تدارکات عروسیشه؟

پوزخندی زدم و اشکی که آماده ریختن بود با دستم گرفتم؛ نفس عمیقی کشیدم و از این که الان تنها هستم خوشحال شدم!

بچه‌ها برای گشت زنی رفتن، همینطور برای اینکه لکسی یه سیستمی چیزی پیدا کنه!

همینطور که دستام رو برده بودم سمت آتیش و بازی بازی می‌کردم باهاش نفس گرفتم و زیر ل**ب خوندم:

- کجا باید برم، یه دنیا خاطرت، تو رو یادم نیاره...

کجا باید برم، که یک شب فکر تو، من و راحت بذاره...

چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره...

محاله مثل من، توی این حال بد، کسی طاقت بیاره...
کجا باید برم، که تو هر ثانیم، تو رو اون جا نبینم...
کجا باید برم، که بازم تا ابد به پای تو نشینم...
قراره بعد تو، چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم...
دیگه هرجا برم چه فرقی می‌کنه، از عشق تو همینم...
جوونیم و سفر کردم که از تو دور شم یک دم...
من و هر جور می‌بینی، شبیه یک سفر نامه‌ام، شبیه یک سفرنامه‌ام...
کجا باید برم، یه دنیا خاطرت، تو رو یادم نیاره...
کجا باید برم، که یک شب فکر تو، من و راحت بذاره...
چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره...
محاله مثل من، توی این حال بد، کسی طاقت بیاره...
"روزبه بمانی"

اشک بود که از چشم‌هام روون می‌شد، توی این روزها که همش شبه و زمان از
دستمون در رفته بدجوری دلم گرفته!
تیران: صدات قشنگ نیست ولی سوز داره.
سرم رو انداختم پایین و بی‌اهمیت به حرفش گفتم:
- برگشتید؟

کنارم نشست و مثل من دست‌هایش رو به سمت آتیش گرفت و گفت:

- نه، فقط من برگشتم!

چیزی نگفتم، یعنی حرفی هم نداشتم برای گفتن. از اون شب به بعد نه من، نه مت نتونستیم چیزایی که دیده بودیم و رو به بچه‌ها بگیم.

دست‌هام رو فرو بردم لای موهام و همشون و جمع کردم، چند دور پیچیدمش و با یه فلز کوچیک و کلفت نگهش داشتم، مثل چینی‌ها!

تیران: ساکتی!

آب دهنم رو قورت دادم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

- می‌دونی تیران، بچه که بودم فکر می‌کردم هیولاها بد هستن، خوب اشتباه هم فکر نمی‌کردم، یکی مثل این زامبی‌ها و عروسک‌های شیطانی بد و ترسناکن ولی ما هم هیولائیم یه جورایی، یعنی بد و ترسناکیم؟

لبخند آرومی زد و گفت:

- نه، ما هیولاهایی هستیم که به مردم کمک می‌کنن!

زیرلب ناباورانه گفتم:

- فکر نمی‌کردم یه روزی تبدیل بشم به یه هیولا!

دست‌هام که حالا دوباره با شعله‌ها می‌رقصید رو گرفت و همراهش قلبم لرزید، نگاه بی‌قرارم نشست روی نگاه دریاییش. بی‌اندازه جذاب بود!

صدای آرومش طنینی شد برای ذهن و روحم.

- تو فرق داری با همه، تو یه افسانه‌ای!

نفسم بند اومده بود، از چی؟ لعنتی چرا نمی‌تونی راحت حرف دلت رو بریزی توی اون چشم‌هات؟

حس عذاب وجدان من و در برگرفت، رایان!

من، من بهش قول داده بودم و حالا دارم در برابر نگاه یه مرد دیگه کم میارم.

نگاه بی‌قرارم سرد و بی‌روح شد و تعجب و ناراحتی توی چشم‌های دریایی اون لونه کرد!

چند دقیقه سکوت ایجاد شده بود، حالا هردومون به آتیش که بی‌رحمانه می‌سوخت نگاه می‌کردیم و دوتامون هم مطمئناً توی فکر هم بودیم!

تیران: نمی‌خوای در مورد من چیزی بدونی؟

با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم ولی خیلی سرد گفتم:

- نه!

بلند شدم و از کنارش گذشتم، صدای شنیدن قلبم که تیکه تیکه می‌شد رو به عینه می‌شنیدم، خواستم از در برم بیرون که رایان با قیافه‌ای گرفته جلوم ظاهر شد. جا خوردم ولی لبخند زدم و گفتم:

- هی!

دستم رو گرفت و فشار داد، زل زد توی چشم‌هام و مجبورم کرد که منم به چشم‌هاش زل بزنم.

رایان: دیگه هیچ وقت با من این کار رو نکن، دیگه هیچ وقت به چشم‌های اون خیره نشو!

یه حسی مثل شلاق به روحم ضربه می‌زد، رایان بهتر از تیران می‌تونست ابراز احساسات کنه، بین دوراهی عقل و دل گیر کرده بودم! عqlم می‌گفت رایان و دلم می‌گفت تیران.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- خواهشاً دیگه بس کن.

اونم متقابلاً سرش رو تگون داد و من آرام از کنارش رد شدم و به سمت بیرون رفتم، دمای بدن بچه‌ها رو کنترل می‌کردم و انرژی زیادی هدر می‌دادم، البته خسته نمی‌شدم یا احساس ضعف نمی‌کردم. دمای هوا به ۳۰ درجه زیر صفر رسیده بود و به عینه می‌تونم بگم که تمامی شهر یخبندون شده بود! با اسلحه توی دستم بازی می‌کردم و راه می‌رفتم، یک لحظه هم نمی‌تونستم از توی فکر پیام بیرون! صدای چیک کوچیکی سریع من رو به خودم آورد و برگشتم سمت صدا، برگ یخ زده‌ای از روی درخت افتاده بود پایین، نفسم رو فوت کردم بیرون و به ساختمون عظیمی که رو به روم بود چشم دوختم. بارها و بارها شاید از اینجا رد شده بودم ولی هیچ وقت متوجه نشدم که اینجا یه مدرسه‌ست!

با قدم‌های آرام در یخ زده‌اش رو هول دادم و باز شد، تاریکی مطلق بود و سکوت باعث می‌شد که ترس رعشه بزنه به تمام وجودت؛ صدای نفس‌هام توی این سکوت منعکس می‌شد و من با چشم اطراف رو دید می‌زدم.

صدای پاشنه‌هام با سکوت این مدرسه بازی می‌کرد، صدای قیژ در بلند شد! به سرعت برگشتم و با ترس نگاهی به در انداختم. در آرام آرام باز می‌شد و صدای نفس‌های من بیشتر.

یهو در ثابت شد و من با شک قدم برداشتم سمت اتاق، جلوش وایسادم و اسلحم رو به حالت دفاعی گرفتم! به داخل اتاق نگاه انداختم. در یکی از پنجره‌ها باز بود، اسلحم رو بهت زده پایین آوردم، نگاهم به ل**ب تابی که روی یکی از میزها بود افتاد!

- فکر کنم مهمون داریم!

تا به خودم پیام محکم خوردم به دیوار و دستی روی گلوم نشست، با ترس به ترسناک‌ترین عروسک شیطانی چشم دوختم! خنده ترسناکش باعث شد لرزهای به تنم بیفته، دهن جر خورده‌اش و خون‌هایی که از دهنش می‌ریخت بیرون! با صدای ترسناکی گفت:

- خوب گیرت آوردم کوچولو، بوی گندت فضا رو پر کرده بود.

خودم رو تکون دادم و با استفاده از نیروی لمس ناپذیری از دستاش خلاص شدم و با سرعت پشت سرش قرار گرفتم و با پام محکم زدم به پای زمختش و خورد توی دیوار! به سرعت باد خم شدم و چاقوم رو از توی کفشم در آوردم و فرو کردم توی بدنش و کشیدمش روی دیوار که تمام خون بدنش پاشید روی لباسم! در حالی که از حال می‌رفت دستاش به صورت مار دراز شد و دور گردنم پیچید، داشتم نفس کم می‌آوردم. کثافت هنوز قدرت داشت! دستم رو محکم گذاشتم روی اون به اصطلاح دستش و با تمام زورم از گردنم جدا کردم، پام رو بلند کردم و چند بار محکم کوبیدم بهش، تا به خودم پیام یکی از دست‌هایش فرو رفت توی شکمم، خون از دهنم پاشید بیرون و برای آخرین بار با تمام قدرتم دستم رو گذاشتم روی صورت کریه و زشتش و با انرژی فشار وارد کردم، چشم‌هام داشت بسته می‌شد، با اینکه هیچ دردی احساس نمی‌کردم ولی داشتم از حال می‌رفتم! انقدر فشار وارد کردم به سرش که صدای

جیغش انگار سر تا سر دنیا رو پر کرد و بالاخره کلش پاشید و هیکل منم از خون‌های کثیفش بی نصیب نمود؛ افتاد روی زمین و به زور دست‌هاش رو از توی شکمم درآورد! درحالی که نفس نفس می‌زدم برگشتم و به ل**ب تاب خیره شدم، با قدم‌های شل به سمتش قدم برداشتم و خواستم بهش دست بزنم که نفهمیدم چی شد و به جای سیاهی این بار سفیدی من رو در برگرفت و دست‌هام به میز برخورد کرد و پهن زمین شدم و چشم‌هام بسته شد!

"به دور و برم نگاه کردم کسی حواسش نبود. دستم رو یواشکی کردم توی شیشه که خیس شد و آروم آروم سنگ رو لمس کردم که یهو انگار جریان برق بهم متصل شد! بدنم سنگینه سنگین شده بود و ولتاژ عظیمی بدن من و فرا گرفته بود!"

زمان ایستاد. من بودم و آزمایشگاه و سنگی که من رو تبدیل کرد به یه هیولا، هیولا توی لغت ما به چه معنیه؟ بیشتر آدما با شنیدن اسم هیولا وحشت زده می‌شن! ولی من بد نیستم، من یه قربانیم؛ برگشتم و به فضای آزمایشگاه نگاه کردم، به سرتاپاهام نگاه کردم، همون لباسایی تنمه که اون روز تنم بود!

- منتظرت بودم عزیزم!

برگشتم، با دیدن اون استاد راهنما شوکه شدم، لبخند مرموزی به روی ل**ب داشت. یکی از صندلی‌هایی که گوشه کنار بود رو کشید و با صدای خراشیده‌ای که روی زمین ایجاد می‌شد، وسط آزمایشگاه گذاشت و نشست روش! به سر تا پاهام نگاه کرد.

- تو کی هستی؟

چشم‌های مشکیش رو تنگ کرد و لبخندش عمق گرفت:

- کابوس تو...

"کابوس تو" کلمه‌ای که هزار بار توی مغزم اکو شد!

ابروهام تو هم رفت و لبم رو با زبونم تر کردم.

- کابوس من؟

به روی خودم نیاوردم و پوزخند صدا داری زدم که باعث شد با ابروهای بالا رفته نگاهم کنه.

- پس تویی جادوگر شهر اوز!

دهنش رو کج و کوله کرد و گفت:

- اومم، شاید یکیشون باشم!

با تعجب گفتم:

- یکی؟ مگه چند نفرید؟

خواست جواب سوالم رو بده که نگاهم به پشت سرش افتاد، یک نفر از توی اون اتاق تاریک رد شد. قسم می‌خورم که دیدم یه نفر رد شد، یه نفر که موهای طلایی داشت! به سرعت قدم برداشتم به سمت اتاق که استاده بلند شد و بازوم رو گرفت، زل زدم توی چشم‌های مشکیش و اونم متقابلا به چشم‌هام زل زد.

استاد: پا فراتر از حدت نذار، ما تورو انتخاب کردیم برای این نیرو چون فکر می‌کردیم بی‌دست و پایی، (پوزخندی زد و ادامه داد) که نه، توی جوجه قوی‌تر و باهوش‌تر از این حرف‌ها بودی... خوب خودت رو با این نیروها ساختی! بخوای به کنجکاوی‌هات ادامه بدی از سر راه برت می‌داریم!

همین طور که نگاهش می‌کردم گفتم:

- کور خوندی!

تا به خودش بیاد دستم رو گذاشتم روی گلویش و فشار دادم، داد زد:

- نه، بیدار شو!

سریع چشم‌هام رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم، هین!

نشستم و دستم رو گذاشتم روی گلو، به دور و برم نگاه کردم. بازم توی این شهر لعنتی بودم؛ به دست‌هام که از سرما کبره بسته بود خیره شدم، دستی روی صورتم کشیدم و زبریش رو احساس کردم، تمام این مدت بی‌هوش بودم ولی من توی اون مدرسه بودم الان چرا بیرون از مدرسم؟ به سرعت بلند شدم و وارد مدرسه شدم، توی اون کلاسی که درگیر شده بودم رفتم ولی خبری از ل**ب تاب نبود و فقط جنازه‌ی اون عروسک شیطانی روی زمین بود، بوی گندش همه جا رو برداشته بود. ناامید تکیه دادم به در کلاس و با یه نگاه جنازه اون لعنتی رو به آتیش کشیدم؛ کلافه دستم رو مشت کردم و کوبیدم به در کلاس، چند بار پشت سر هم و محکم، طوری که ترک برداشت! تنها سرنخم رو از دست دادم، چشم‌هام رو بستم و باز کردم و نفس عمیق کشیدم و یاد خوابم افتادم! ثابت موندم و یاد حرف اون یارو تو خوابم افتادم، می‌گفت که یکی از جادوگراست پس ما با یه نفر طرف نیستیم؛ فقط خدا می‌دونه که چند نفرن و دارن چه دسیسه‌ای می‌چینن!

آروم شروع کردم راه رفتن، مثل لشکر شکست خورده شده بودم. از مدرسه رفتم بیرون و نشستم وسط خیابون، روی اون یخ‌ها! دلم می‌خواست بمیرم، حس بی‌خود بودن بهم دست داده بود؛ سکوت شهر، این سرما، همه و همه باهم متحد شده بودن تا لحظه به لحظه به من یاد آور بشن که دارم می‌بازم!

خم شدم و به خودم روی اون یخ‌ها که الان مثل آیینه شده بودن نگاه کردم. موهام یخ زده بود و صورتم مثل میت شده بود، ل**ب‌هام قرمز و چشم‌هام بیشتر از همیشه خودنمایی می‌کرد، به خودم زل زده بودم و به این فکر می‌کردم که واقعا بی‌دست و پام!

با ترکی که روی شکل صورتم ایجاد شد ثابت شدم و آرام آرام با چشم‌هام راه ترک خوردگی رو دنبال کردم و ناباور گفتم:

- یا خدا!

همه چی در یه آن اتفاق افتاد، جهش من به آسمون، با اختیار خودم نه، با انفجاری که اتفاق افتاد اون لحظه! حس پرواز قدرت میدیده بهت، اون ثانیه‌هایی که توی هوا معلق بودم به این فکر کردم من دارای کامل‌ترین قدرت جهانم پس چرا نتونم این شهر رو نجات بدم؟ محکم برخورددم به زمین و صدای استخون‌هام رو شنیدم! غرش شدیدی توی گوشم تلنگر زد و با سرعت به موجودی که از توی زمین بیرون می‌اومد نگاه کردم، یه عروسک شیطانی غول پیکر، انقدر بزرگ بود که به معنای واقعی می‌تونم بگی اون یه هیولاست! چنان دهنش رو باز کرد و غرش کرد که انگار سطل خون روی بدنم پاشیدن! با نفرت به اون عوضی غول پیکر خیره شدم و گفتم:

- پس این دسیستونه جادوگرهای عزیز!

از اون سوراخی که توی زمین ایجاد کرده بود بیرون خزید و بی‌توجه به من، انگار که اصلا من رو ندیده شروع به رفتن کرد، یعنی من رو نمی‌دید؟

آروم بلند شدم و اسلحم رو محکم دستم گرفتم، اون بی‌توجه به من شهر رو با اون پاهای گنده و زمختش بهم می‌زد و منم دنبالش! یه حدس‌هایی زده بودم ولی اطمینان نداشتم به فکر خودم.

فقط به اندازه یه کوچه با اون خیابون که گودال بزرگی تشکیل داده بود و من و مت برای تجسس رفتیم داخلش فاصله داشتیم و الان دقیقا مسیر این عوضی همینه؛ می‌تونم یه جورایی بگم که حدسم درست بوده.

بالاخره به اون گودال نزدیک شد و غرش عظیمی کرد، صدای پا می‌شنیدم، صدای چلپ چلپ پاهایی که روی این یخ‌های لعنتی می‌نشست!

اسلحم رو پایین آوردم و ناباور به زامبی‌هایی که انگار حضور من رو حس نمی‌کنن نگاه کردم، اونا داشتن به سمت اون غول می‌رفتن، انگار که رئیسشون بود!

چرا باید وقتی این پیداش شده به سمتش جمع بشن؟!

لبم رو گزیدم و راه اومده رو به سرعت برگشتم، مثل یه جت، میدخواستم بچه‌ها رو خبر کنم، سریع وارد بیمارستان شدم و وسط سالن بین بچه‌ها وایسادم، از حضور ناگهانی من متعجب شده بودن! با نفس نفس دست‌هام رو تکون دادم و گفتم:

- اون بیرون!

تیران از یه اتاقی اومد بیرون و گفت:

- به من بگو اون صدا چی بود؟

زل زدم توی چشم‌هاش، می‌خواست از چشم‌هام بخونه که واقعیت نداره! ولی من با نگاهم کاملا تاییدش کردم.

رایان کنجکاو پرسید:

- بگو هیلدا.

نیم نگاهی به لکسی انداختم که کنجاوتر از همه من رو نگاه می کرد، دهنم رو جمع کردم و با یه حرکت کنارش ظاهر شدم و گردنش رو پیچوندم!

همه با داد و جیغ به من نگاه کردن، گردنم و تاب دادم و به جسم بی هوش لکسی روی زمین اشاره کردم و گفتم:

- این آشغال...

همه منتظر به دهن من چشم دوخته بودن:

- دسیسه‌هایی تو سرش بود!

مت سریع دستش رو ناباور کشید روی موهایش و بلند شد و مثل دیوونه‌ها گفت:

- اون ل**ب تاب، ل**ب تاب لکسی، اوه خدای من... هیلدا!

دمی متعجب گفت:

- وایسید ببینم، شما چی پیدا کردید؟

مت خواست چیزی بگه که دستم و به عنوان اینکه

"دست نگه دار" جلوش گرفتم و سکوت کرد، به سمت تیران رفتم و یقه‌هایش رو آرام گرفتم، به چشمام زل زد و آرام گفتم:

- تو فهمیده بودی نه؟

خواست چیزی بگه که انگشت اشارم و گذاشتم روی ل**ب‌هایش، لرزش بدنش رو حس کردم، تمام دلخوریم رو ریختم توی چشم‌هام و گفتم:

- تمومش می‌کنیم، وقتی هم که تموم بشه منم از دنیای شما میرم!

به سختی چشم ازش گرفتم و یقه‌اش رو ول کردم و رفتم سمت لکسی که بی‌هوش افتاده بود روی زمین و موهای بلندش رو گرفتم و کشیدمش، خیلی حرصی بودم. بچه‌ها دیگه کاملاً به موضوع پی برده بودن، هنری همراه من اومد و بقیه خواستن برن در مورد اون غول پیکر اطلاعات جمع آوری کنن!

تمام این مدت من به این عوضی شک کرده بودم و الانم شکم به یقین تبدیل شد. به همراه هنری به سمت خروجی رفتیم و من با تمام بی‌رحمی لکسی رو روی اون یخ‌ها می‌کشیدم، قصد جونش رو کرده بودم.

وارد یکی از مغازه‌ها شدم و هنری با اسلحش رفت به سمت یکی از صندلی‌ها و برش داشت آوردش، لکسی رو پرت کردم روی صندلی، رو کردم سمت هنری و گفتم:

- یه جووری به هوشش بیار که حس کنه رفته اون دنیا!

لبخند بدجنسی زد و با تمام قدرتش چک محکمی توی گوش لکسی خوابوند که مثل جن زده‌ها چشماش رو باز کرد، جای دست‌های هنری رو به کبودی رفت و کم کم داشتن سیاه می‌شدن، لکسی با دیدن ما چشم‌هاش گشاد شد انقدر نفرت توی چشم‌هام داشتم که مطمئن بودم به وحشت می‌افته!

به سمتش رفتم و خم شدم روی صورتش، زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم:

- بگو هم‌دستت کجاست؟

آب دهنش رو قورت داد و آرام گفت:

- منظورت رو متوجه نمی‌شم!

دستم رو گذاشتم روی گلویش و فشار دادم، تلاش می‌کرد برای نفس کشیدن.

- جادوگر عوضی، اون مردی رو میگم بهت که توی ایران برای خودش ولگردی می‌کرد،
اگه زر نرنی قسم می‌خورم که راه تنفست رو قطع می‌کنم.

دست و پا زدنش من رو بیشتر ترغیب می‌کرد تا خفه‌اش کنم، به اجبار دستم رو
برداشتم و اون نفس عمیقی کشید. در حالی که سرفه می‌کرد گفت:

- از همون اول هم اشتباه کردم، اشتباه کردم که تو رو انتخاب کردم، تو زیادی دردسر
داشتی!

فقط نگاهش کردم، یاد خوابم افتادم. اون آدمی که از سالن تاریک گذر کرد، موهای
طلایی، خوده لعنتیشه!

ابروم رو انداختم بالا و روپوشم رو درآوردم، هنری بالا سر لکسی وایساد و گفت:

- چرا این کار رو کردی کثافت؟

لکسی خندید و گفت:

- بهتره تو خفه خون بگیری بچه!

دست‌هام رو مشت کردم و خوابوندم توی صورتش، همون موقع موهایش رو گرفتم و
سرش رو که متمایل شده بود به طرف زمین کشیدم به سمت بالا و زل زدم توی
چشم‌هایش و گفتم:

- من یه دیوونم، می‌دونی چرا؟ چون که به قول خودت اشتباه کردی من رو انتخاب

کردی و اینکه شهر رو به این روز انداختی، وقتی سختی بهم فشار بیاره دیوونه

می‌شم و حالیم نیست چیکار می‌کنم، همون روز که توی اون گودال لعنتی ل**ب

تابت رو دیدم، مغزم بهم هشدار داد ولی همه رو زدم کنار تا اینکه اون ل**ب تاب رو

توی اون مدرسه دیدم، فقط بگو چطوری از دیدرس ما خارج می‌شدی؟

خنده دندون نمایی کرد که دهن خونیش رو بیشتر به رخ کشید، دندوناش در اثر خون قرمز شده بودن، آروم گفت:

- برو به جهنم!

یکمی نگاهش کردم ولی بعد از مدت کوتاهی لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- من الانم توی جهنم عزیزم ولی می‌دونی؟ می‌خوام یه جهنمی بسازم که از اینجا بدتر باشه و فقط و فقط تو و دوست‌های شیطانیت توش بسوزید.

خندش جمع شد، لبخند من پررنگ شد و موهایش رو ول کردم.

صاف وایسادم و دست به سینه شدم، محکم و جدی گفتم:

- بگو به غیر از تو کی دیگه توی این شهر هست؟

دستاش رو بلند کرد که هنری با یه جهش گرفتش و گفت:

ه- اوه اوه، دست از پا خطا نکن.

لکسی با خشم به من نگاه کرد و گفت:

- سال‌هاست که روی این پروژه تحقیق کردم، اینجا شهر منه و نمی‌ذارم که زحمات چندین ساله‌م رو بر باد بدین!

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهتره برای مرگت طلب آمرزش کنی.

جیغ زد که هنری افتاد به جونش، رفتم سمت روپوشم و تنم کردم. از مغازه زدم بیرون و نگاه پر غرورم رو دوختم به افراد، این منم، هیلدا فکور، یه دختر افسانه‌ای که بعد از این سختی بالاخره راه حل و پیدا کرده و می‌خواد شهر و نجات بده!

اسلحہ رو نگاہ کردم، پر بود و می شد به راحتی ازش استفاده کرد، آروم قدم برداشتم و با غرور به سمت اون گودال لعنتی رفتم!

وقتی رسیدم هیچ خبری نبود، انگار که اصلا اون هیولا هم وجود نداشته، کم کم بچه ها هم پیداشون شد، تیران حسابی اخماش توی هم رفته بود! همگی بالا سر گودال وایسادیم که تیران گفت:

- هرکی دوست داره خلاص شه از این دردسر باید بپره پایین!

هوا حسابی سرد بود و ما همه مثل میت شده بودیم، مخصوصا دمی. دمای بدنشون رو حسابی کنترل می کردم.

دمی روپوشش رو سفت کرد و گفت:

- من که می برم!

مت دستش رو گرفت و با لبخند عاشقانه ای گفت:

- هرجا بری باهاتم.

لبخند نشست روی لبم و نگاهم ناخودآگاه به سمت تیران کشیده شد، اونم لبخند به لب داشت. وقتی نگاهمون به هم افتاد سریع از هم گرفتیم و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه گفتم:

- پس آماده اید قهرمان ها؟

دمی جیغ زد و گفت:

- دیوونه خطر!

پریدم به سمت بالا و با یه جهش خودم رو به سمت پایین کشوندم، مثل موشک!

بچه‌ها هم پریدن و محکم با زانو نشستم روی زمین. بوی خون می‌اومد و حالت تهوع بهم دست داد! دیگه مثل آزمایشگاه نبود، روی دیواراش ناخن کشیده شده بود و تعداد زیادی زامبی روی زمین افتاده بودن.

تمام وسایل‌ها ریخته شده بودن روی زمین، خواستم حرفی بزنم که صدای غرش از جای دوری اومد!

تیران سریع گفت:

- زیاد دور نیست، باید پیداش کنیم.

سرم رو تکون دادم و راه افتادیم ولی یهو وایسادم و گفتم:

- وایسید ببینم، رایان کجاست؟

همشون متعجب شدن. انگار که تازه به خودشون اومدن، داد زدم:

- رایان کجاست؟

مت با تته پته گفت:

- با ما بود ولی...

دستم رو گذاشتم روی دهنم و گفتم:

- وای خدا.

توی این شرایط یهو تیران اسلحش رو گرفت به سمتی و گفت:

- یکی پشت اون دیواره!

به سرعت برگشتم و به سایه نگاه کردم، نزدیک و نزدیک‌تر شد تا رسید به ما، رایان بود، خسته و بی‌حال، با اخمایی در هم!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش و بازوهاش رو گرفتم. با نگرانی گفتم:

- نگرانت شدم!

لبخند خسته‌ای روی لبش نشوند و گفت:

- جادوگر رو پیدا کردم، هم‌دست لکسی!

فقط نگاهش کردم، تیران پوزخندی زد و جلو راه افتاد و گفت:

- وقت تلف نکنید!

سریع راه افتاد و دمی و مت هم مجبوری پشت سرش، اما من همچنان زل زده بودم به چشم‌های رایان و دست‌هام روی بازوهاش بود.

- رایان؟

نگاه خستش روی من نشست، ل**ب زدم:

- خوبی؟

ل**ب‌های زخمی و کبودش که در اثر سرما بود یکمی کش اومد و گفت:

- خوبم!

ولی اشکی که توی چشم‌هاش حلقه زده بود این رو نشون نمی‌داد، دست‌هاش و آورد بالا و موهام رو لمس کرد.

رایان: آرومم کن.

بغض راه گلوم رو بست، با همون صدای پر بغض گفتم:

- آروم باش، تمام جهان رو بهم می‌ریزم!

تو نگاهش یه چیز غریب می‌دیدم، چیزی مثل حسرت ولی حسرت چی آخه؟

دوستش داشتم ولی به عنوان عشق؟ نه من عاشق یه نفر بودم، اونم تیران بود! ولی رایان هم بحثش جدا بود، واقعا برای آرامشش هرکاری می‌کنم.

اشک توی چشم‌های منم حلقه زد، نگاهم به رد اشکی که از چشم‌های رایان سرازیر شد جا موند، انقدر محوش شده بودم که نفهمیدم کی دست به سمت اسلحش برد و به پشت سرم شلیک کرد!

صدای جیخ توی سرم پیچید، به سرعت برگشتم و با لکسی مواجه شدم. از درد قیافش در هم شده بود، ولی یهو خندید، بلند و هیستیریک، صاف وایساد و گفت:

- رایان احمق، فکر کردی من با این قدرت پر عظمتم از پس گلوله تو برنمیام؟ دوباره خندید که به حالت تشنج گفتم:

- هنری کجاست؟

موهانش رو فرستاد عقب و گفت:

- اومم فکر کنم داره با عروسک‌های شیطانی من بازی می‌کنه!

فشار عصبی روم خیلی زیاد شده بود، جوری که واقعا رگ‌های گردن و پیشونیم زده بود بیرون. با داد به سمتش حمله کردم و گلوش رو سفت چسبیدم، دستش رو گذاشت روی سرم که ولتاژ قوی به بدنم وارد شد، چطور تمام این مدت نفهمیدم که این کثافت یه جادوگره!

پاهام رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی شکمش که خورد به دیوار ولی با یه حرکت بلند شد و با دستش آتیش درست کرد، اوه نه!

با خنده گفت:

- چیه؟ تعجب کردی نه؟

به جای من رایان جواب داد:

- نه!

نگاهمون رفت سمت رایان که یه صندلی بلند کرد و محکم کوبوند توی صورت لکسی که پخش زمین شد، با این حرکت من و رایان به سرعت شروع کردیم به دویدن! باید اون غول رو پیدا کنیم. مهم‌تر از همه اون غوله.

کم کم داشتیم به سمت روشنایی می‌رفتیم، نگاهم به بچه‌ها افتاد که در حال کشتن زامبی‌ها بودن!

رایان سریع گفت:

- من میرم کمک، بگرد ببین می‌تونی بمبی چیزی پیدا کنی.

سرم رو تکیون دادم و اون به کمک بچه‌ها رفت، نگاهم رو اطراف چرخوندم ولی به جز اسلحه چیز دیگه‌ای وجود نداشت.

یه عروسک شیطانی رو دیدم که نگاهش به من افتاده، سریع مسیرش رو به سمت من کج کرد که اسلحهم رو گرفتم سمتش و شلیک کردم، پشت سر هم، انقدر شلیک کردم که گلوله‌هام تموم شدن! اسلحهم رو انداختم اون ور و یه تفنگ دیگه از روی زمین برداشتم و به سمتش شلیک کردم، ولی انگار تفنگ روش اثر نمی‌داشت، هر

لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد، دوباره تفنگ رو پرت کردم روی زمین و به سمت عروسک شیطانی دویدم، دستاش رو بلند کرد تا بهم ضربه بزنه که سریع نشستم روی زمین و سر خوردم و از بین پاهاش رد شدم! ایست کرد که با یه حرکت بلند شدم و جهش کردم از پشت به سمتش و نشستم روی بدنش، دستم رو با تمام توانم گذاشتم روی کلهش و از جا کندمش، همون لحظه تمام خون کلهش پاشید روی صورتم و پرت شدم روی زمین!

همراه با افتادن من روی زمین، اونم افتاد روی زمین و به درک واصل شد.

به طرف زامبی که سعی داشت به مت آسیب بزنه رفتم و پام رو بلند کردم و با پاشنه پام زدم توی سرش! کم کم همشون داشتن از بین می رفتن تا اینکه زمین شروع کرد به لرزیدن، صدای غرش انقدر نزدیک بود که همگی سرمون رو برگردوندیم به سمت چپ! این غول پیکر اینجا بود.

- بچه ها باید بکشیمش بالا!

رایان داد زد:

- دنبال منه، چون که اون جادوگره رو جلوی چشمش کشتم!

تیران دوید سمتمون و گفت:

- الان وقت این حرف ها نیست، بدوئید.

همگی با سرعت شروع کردیم به دویدن، لکسی بی هوش روی زمین افتاده بود... تیران نگاه نفرت انگیزی بهش انداخت و خواست به سمتش بره ولی با صدای غرش ثابت شد و نفسش رو عصبی بیرون فرستاد، سرش رو تکیه داد و ما همه به سمت بالا پرواز کردیم!

روی زمین ثابت شدیم، هنری با صورت زخمی به سمتمون دوید و گفت:

- این صدای چه کوفتیه؟

از پس اون عروسک‌ها بر اومده بود؟ لبخند قهرمانانه‌ای بهش زدم و گفتم:

- یه عروسک بزرگ!

نفسش رو فرستاد بیرون، رایان سریع گفت:

- من که زودتر از شما رفتم توی اون گودال، مردی رو پیدا کردم که همدست لکسی

بود، در جا کشتمش ولی یه چیزایی دستگیرم شده بود!

همه کنجکاو بهش خیره شدیم، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- اون تغذیه زامبی‌ها و عروسک‌های شیطانیه، برای همین وقتی پیداش میشه تمام

زامبی‌ها به صورت خودکار سمتش میان.

جیغ زدم:

- همینه، باید بکشونیمش بالا و همشون رو اینجا جمع کنیم، برای اینکه تا وقتی این

غول پیکر هست اونا حواسشون پی ما نمیره!

مت برای تایید حرفامون گفت:

- پس باید حسابی آتیش بسوزونیم.

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- دقیقا.

تیران دستش رو زد روی شونه‌ی هنری و گفت:

- خیلی خب، من و مت و رایان غول رو می‌کشونیم بیرون... شما دخترا و هنری سعی کنید صداش رو توی تموم شهر پخش کنید.

سرم رو تکون دادم و سرگردون نگاهم رو به دور و بر چرخوندم، چیکار باید می‌کردم؟! پژواک، آره خودش!

- بچه‌ها، باید حسابی صداش رو دربیاریم.

همین موقع دمی لبخند بدجنسی زد و گفت:

- این با من.

هنری هم سریع گفت:

- باشه، نقشت چیه هیلدا؟

نگاه بدجنسم رو دوختم به گودال و گفتم:

- یه نقشه خفن.

رایان و تیران به سمت بالا پرواز کردن تا خودشون رو به غوله نشون بدن. صدای دلخراشش بلند شد و همزمان به سمت بالا خزید و غرش دیگه‌ای کرد، دمی با سرعت چاقو رو از توی جیبش درآورد و با سرعت باور نکردنی به سمت سرش پرواز کرد و چاقو رو فرو کرد توی چشم از کاسه در اومدش! هرآن منتظر غرشش بودم که بالاخره با صدای بلندی غرش کرد و همون لحظه زمین و زمان رو ثابت کردم، دستام

رو بردم بالا و امواج صداش رو به تمام شهر پخش کردم، انرژی زیادی ازم صرف می شد، انقدر زیاد که خون دماغ شدم.

هنری به کمکم اومد ولی پشش زدم، ممکن بود جونش رو از دست بده. صداش به کل شهر پخش شد! دست هام رو آوردم پایین و ثانیه ها به سرعت برگشتن سره جاشون.

رایان برگشت و نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت که لبخند زدم، یهو دمی پرت شد روی زمین و مت با داد به سمتش پرواز کرد! با چشم هایی گشاد به صحنه رو به روم خیره شدم، دمی با درد از روی زمین بلند شد و دستش رو گذاشت روی بازوش و به مت که داشت از نگرانی می مرد گفت:

- خوبم عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم که هنری دستم رو کشید و با صدایی دورگه گفت:

- هیلدا؟!!

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، ولی نگاهش به سمت دیگه ای بود. نگاهم رو چرخوندم و به تجمع زامبی ها که به این سمت می اومدن افتاد، با خنده گفتم:

- ایول!

تیران تنه ای بهم زد و جلوتر از من رفت و گفت:

- ببینم اونا می تونن ما رو ببینن؟

خواستم حرفی بزنم که صدای غرش غوله بلند شد و زامبی‌ها با سرعت بیشتر به سمتش رفتن، برگشتم و با ترس بهشون نگاه کردم. واقعا نمی‌تونستن ما رو ببینن، در اون بین نگاهم به موهای بلند طلایی افتاد!

- لعنتی!

اسلحم رو در آوردم که بچه‌ها نگاهشون روی دستم ثابت موند، لکسی با صورت کبود و خونی داشت به من نگاه می‌کرد و می‌خندید، دستش رو به عنوان ایست جلوی زامبی‌ها و غول پیکره گرفت و ثابت شدن، این عوضی انقدر قدرت داره که می‌تونه اینا رو کنترل کنه؟ اسلحم رو نشونه گرفتم سمتش و تند تند پشت سرهم شروع کردم به شلیک، قدم برداشتم و به سمتش حرکت کردم، همزمان تیر اندازی می‌کردم، هرچی تیر می‌خورد انگار بیشتر انرژی می‌گرفت و بلند بلند می‌خندید، اسلحم رو پرت کردم روی زمین و با داد به سمتش حمله کردم و موهایش رو گرفتم، دستش رو گذاشت روی گلوم و گفت:

- تو یه بازنده‌ای.

رگای گردنم زد بیرون، انقدر که داشت بهم فشار می‌اومد، زورش خیلی زیاد بود! تمام سعیم رو کردم و با تمام نیروم بلندش کردم و از موهایش کوبیدمش روی زمین! دوباره بلندش کردم و کوبیدمش روی زمین، تمام صورتش خونی شده بود و یه مشت از موهایش توی چنگم بود، نفس نفس زدم و ولش کردم! نفهمیدم چی شد، کی اتفاق افتاد که لگدی روی شکمم فرود اومد و من به سرعت باد با یه چیز محکم برخورد کردم، دردی احساس نمی‌کردم ولی صدای استخوانام رو شنیدم!

بی حال به خودم نگاه کردم، خورده بودم به یه ساختمون شیشه‌ای و تمام شیشه‌هاش
توی بدنم فرو رفته بود! بی حال چشم از خودم گرفتم و دوختم به رایان و تیران که
داشتن با لکسی می جنگیدن و بقیه که با زامبی‌ها درگیر شده بودن!

زده بود به سرم حسابی. حاضرم بمیرم ولی انقدر عذاب نکشم، به سختی بلند شدم
و به سمتشون رفتم!

وسط راه چاقوم رو در آوردم که دمی داد زد:

- هی بچه‌ها، گلوله‌ها تموم شدن.

چاقو رو پرت کردم سمتش و گفتم:

- من همینجوری می جنگم!

چاقو رو توی هوا قاپید و ابروش رو انداخت بالا و بعد از به حرکت در آوردن نمایشی
چاقو با داد به سمت زامبی‌ها حمله ور شد، مت هم با انداختن پنجه بکس به
دستاش نگاهی با لبخند بهمون انداخت و گفت:

- ما برنده‌ایم.

هنری خواست همراهش بره که دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش و نگهش داشتم.

- هنری از اینجا برو!

با تعجب داد زد:

- چی؟

دستم رو گذاشتم روی گونش و با مهربونی گفتم:

- کارمون که اینجا تموم شه، دستت رو می‌گیرم و با خودم از اینجا می‌برمت، جایی که کسی دستش بهمون نرسه، فقط خودم و خودت.

قطره اشکی از چشم‌هاش فرو ریخت، دستم رو که روی گونش بود و محکم گرفت و بوسید و گفت:

- من تا آخرش باهاتم!

اون قطره‌های گرم لعنتی مانع دیدم شدن، هولش دادم به سمت عقب و گفتم:

- برو.

خواست حرفی بزنه که با داد تیران سریع و هول زده برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، چشمام ثابت موندن روی نگاه اشکی تیران، کم کم رد نگاهش رو گرفتم و به صورت رایان رسید، خون از دهنش می‌ریخت بیرون! نگاهم پایین‌تر کشیده شد. خنجرى که از قلبش زده بود بیرون!

جیغ بلندی کشیدم جوری که حنجرم خش برداشت و با سرعت به سمتش رفتم و گرفتمش، لکسی با خنده شروع کرد دوییدن به سمت غول پیکر که هنری جلوش رو گرفت و با هم مشغول جنگیدن شدن. تیران مثل مجسمه وایساده بود و فقط اشک بود که از چشماش می‌ریخت پایین، زیر بغل رایان رو گرفتم که با سرفه تمام خونا از دهنش پاشید بیرون!

نشستم روی زمین و با گریه گفتم:

- رایان، رایان... خوبی؟

نگاه جنگلیش رو دوخت بهم، خندید، با درد!

خنجر و از توی قلبش بیرون کشیدم، اشک‌هایی که جلوی دیدم رو گرفته بودن رو محکم پس زدم و دستم رو گذاشتم روی زخمش! اما خونش بیشتر می‌شد و هیچ تاثیری نداشت!

محکم مشتم رو کوبیدم زمین و با داد گفتم:

- خوب شو لعنتی.

دستای خونیش آروم بازوم رو چسبید، با حال زار نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد که دهنش خونیش رو به نمایش گذاشت، صدای گرفتش ناقوس عذاب رو برام رقم زد:

- بیا اینجا!

اشک از چشمام مثل رودخونه جاری بودن، دستام می‌لرزید. دست‌های سردش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم! زل زدم به چشمام و گفتم:

- خیلی دوس... تت (سرفه) دارم، می... (سرفه) دونی چرا امروز گرفته بودم؟

دستم رو گذاشتم روی زخمش و با گریه گفتم:

- تو خوب میشی، فقط حرف نزن باشه؟

با دستش صورتم رو برگردوند سمت خودش و گفتم:

- فایده نداره، خنجر... خنجرش آلوده بود! هیلدا؟ من پیش بینی کرده بودم آیندم رو! زار زدم و گفتم:

- تو رو خدا خفه شو، خفه خون بگیر لعنتی!

سرفه‌های مرگ بار کرد، با همون صدا گفتم:

- به یاد عشقم با... باش، یا... یادت باشه همیشه (سرفه) دوستت دارم!

نگاهش رو از چشم‌های گریونم گرفت و دوخت به تیران، لبخندش تلخ شد و گفت:

- مراقبش باش رفیق، خیلی دوستت دارم. تیر (سرفه) تیران بهترین رفیقم بودی و همیشه خواهی بود!

تیران شکست، خورد شدنش رو دیدم، ترک خوردنش رو دیدم، زانو زد روی زمین و دست رایان رو گرفت، بچه‌ها مشغول جنگ بودن ولی صدای قطره‌های اشک‌شون که روی گونه‌هاشون سر می‌خورد رو می‌شنیدم!

رایان: اینجا رو منفجر کنید، خوا... خواهش می‌کنم، شما موفق می‌شید.

داد زدم:

- خفه شو، خفه شو، خفه شو عوضی... تو قرار نیست بمیری، ما قراره با هم ازدواج کنیم؛ یادت نیست؟ خواهش می‌کنم... ساکت شو!

فقط لبخند زد و نگاه خمارش رو دوخت بهم، خماری که مرگ رو صدا می‌زد.

تیران خم شد و با گریه پیشونیش رو بوسید، رایان سرش رو نگه داشت و در گوشش چیزی گفت. نخواستم بشنوم، اصلاً قصدش رو نداشتم، نمی‌خواستم باور کنم داره می‌میره!

تیران لرزید و بغلش کرد، رایان باز سرفه کرد. تیران با بدنی که لرزون بود در اثر گریه بلند شد و داد زد:

- نه، رایان خواهش می‌کنم رفیق!

نگاه هراسونم کشیده شد به سمت رایان که چشم‌هاش باز بودن و لبخند روی لبش!

- رایان؟ رایان؟ رایان؟ (تکونش دادم، محکم و به سرعت) رایان؟ صدام رو می شنوی؟
اما دیگه جواب نمی داد، بغض داشت خفهم می کرد، صبر کردم، صبر کردم، دهنم رو
باز کردم و از ته دلم فریاد زدم:

- رایان، نه خدایا!

تکونش دادم و زار زدم. نباید ترکم می کرد؛ نباید! هنری با داد گفت:

- فرار کرد!

خون جلوی چشم هام رو گرفته بود، با حالی زار به رایان خیره شدم. خیلی دوستت
دارم، به خدا قسم فراموش نمی کنم؛ انتقامت رو می گیرم!
تیران به سرعت بلند شد و حمله ور شد سمت لکسی، موهاش رو کشید و خنجر رو
محکم فرو کرد توی شکمش، با گریه، چشم های باز رایان و بستم، مت با حالی داغون
لنگ لنگون به سمت رایان اومد و با گریه زانو زد جلوش... گریه کنان بلند شدم و زار
زدم، داد زدم، دیوونه شده بودم و می خواستم خودم و از طریق داد زدن خالی کنم!
باور نمی کردم که رایان دیگه پیشمون نیست، خدایا دوستش داشتم. گناه من لعنتی
این بود که اعتراف نکردم بهش دوستش داشتم، عاشقش نبودم ولی دوستش
داشتم!

تیران بدجوری به جنگ لکسی رفته بود و هنری و دمی با حالی داغون می جنگیدن!
حرف رایان توی مغزم اکو شد "اینجا رو منفجر کنید، خوا... خواهش می کنم، شما
موفق می شید." نگاه اشکیم رو دوختم به جنازش که توی بغل مت بود! هرچی تو
بخوای.

غرش غول پیکر بلند شد و به سمت تیران حمله ور شد، با سرعت به سمت تیران رفتم و از لکسی جداش کردم، لکسی جون سگ رو داشت و انگار نمی خواست بمیره! تیران رو کشیدم عقب و گفتم:

- همین جا بمون!

نگاه پر از خشم اشکش رو دوخت بهم و گفت:

- نمی تونم.

با اشک دستم رو گذاشتم روی سینش و گفتم:

- خواهش می کنم، جون من!

ساکت شد و نگاهم کرد و اشک از چشمش فرو ریخت، این مرد که من بهش غبطه می خوردم شکسته بود!

با یه حرکت، به سرعت نور از جلوی چشمش دور شدم و دمی و هنری رو هم از اونجا دور کردم، زامبی ها و غول پیکره به دستور لکسی می خواستن سمتمون حمله ور بشن!

با نگاهم دنبال مت گشتم و داد زدم:

- مت؟

نگاه اشکیش رو دوخت بهم و بیشتر داد زدم:

- بیا اینجا!

بلند شد و خواست رایان رو هم بیاره ولی با بغض گفتم:

- نیارش.

مات نگاهم کرد، دمی با گریه گفت:

- چی داری میگی هیلدا؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- خواست خودشه.

اشک از چشم‌هام چکید و دمی با گریه دستش رو گذاشت روی دهنش و روش رو ازم گرفت، مت هنوز مات نگاهم می‌کرد که تیران آروم سرش رو تکون داد و اون با تردید رایان رو گذاشت روی زمین!

زامبی‌ها داشتن نزدیک می‌شدن، باید زودتر می‌اومد. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم! به خدا توکل کردم و روپوشم و در آوردم، با سرعت به سمت مت رفتم و به دادشون توجهی نکردم و مت و با یه حرکت پرت کردم سمت بچه‌ها و نداشتیم حرف اضافه دیگه‌ای بزنن که با نیروی روحم محکم هولشون دادم به سمت عقب، همشون رو. انگار که گردباد اومده و اونا به سمت عقب رفتن، با اشک دستم رو کشیدم و هاله‌ای از حباب حصار کردم، این رو توی همون کتاب خوندم. یه شب که دوباره کش رفته بودم!

"تنها کسانی قادر هستند از نیروی روح و حصار استفاده کنند که دارای قدرت کامل باشند!"

تیران داد می‌زد ولی سعی می‌کردم صداش رو نشونم، گریه‌های بچه‌ها توی ذهنم ثبت شدن و مثل یه عکس یادگاری رفت توی قسمت حافظه بلند مدت!

برگشتم و به لکسی که با اون صورت کهیر زدش و دندون‌های حیوون مانندش نگاهم می‌کرد! زامبی‌ها پشت سرش بودن و اون غول پیکر غرش بلندی کرد و ثابت شد! داد زدم:

- لکسی تو یه کار بدی کردی!

ایستاد و با خنده نگاهم کرد، ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- دقیقا کدومشون؟

صورتش کبود و زخمی بود و به عینه می‌تونستم بگم به جراح پلاستیک نیاز داشت! زل زدم توی چشم‌هاش و با نیشخند گفتم:

- اینکه فکر کردی من بی‌استعدادم!

تا اومد حرفم رو درک کنه در یه آن دست‌هام رو بلند کردم و از جسم و روحم مایه گذاشتم، برای آخرین بار نگاهم ثابت موند روی جنازه رایان که لبخند به ل**ب داشت! زمان انگار وایساد، نفس دقیقه‌ها گرفت و در یه لحظه، در یک صدم ثانیه محوطه‌ای که حصار کشیده بودم منفجر شد، اون ۳۰۰ و خورده‌ای زامبی با اون غول پیکر منفجر شد و آتیش گرفتن، لکسی داد زد و دستش رو به سمتم دراز کرد که آتیش اون رو در برگرفت، آتیش به جسم رایان هم رسید و انگار که جون من رو هدف قرار دادن، سوخت... همه چی سوخت... تموم شد!

حصار رو با دستم کنار زدم و با خیال راحت ازش بیرون اومدم، صدای جیغ‌ها و ناله‌های شیطان جمع شده بود توی گوشم و با ذهنم بازی می‌کرد!

اشک از روی صورتم جاری شد، شعله‌ها می‌رقصیدن و بی‌رحمانه به جون شیطان افتاده بودن.

لبخند زدم:

- تو قهرمانی رایان!

بچه‌ها به سمتم دویدند و همون موقع تیران سیلی محکمی بهم زد، لبخند زدم ولی چشم‌هام پر از اشک بود، فهمیدم از نگرانی بوده این سیلیش و برام یه دنیا ارزش داشت! نگاهش کردم، اخماش در هم گره خورده بود ولی یهو باز شدن و با گریه گفت:

- دیگه این کار رو با من نکن!

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

- همه چی تموم شد بچه‌ها، ما آزادیم!

نشستم روی زمین و به صحنه سوختنشون خیره شدم، خوشحال بودم از اینکه خیال رایان راحت شد، آره اون پیش بینی کرده بود، همه چی رو پیش بینی کرده بود.

ما همیشه به فکر هستیم، همیشه!

دقیقه‌ها گذشتن و گذشتن تا اینکه بالاخره همه چی به خاکستر تبدیل شد، هوا داشت گرم می‌شد، چیزی چشمم رو زد، سرم رو گرفتم بالا و نگاهم به ابرها افتاد که داشتن کنار می‌رفتن و خورشید پدید می‌اومد. لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی وقته منتظریم!

صدای گرفته‌ی مت بلند شد:

- ما نجات پیدا کردیم.

بلند شدم و روپوشم رو که روی زمین افتاده بود و برداشتم و تکوندمش، بالاخره روشنایی شروع کرد به محاصره کردن شهر، روپوشم رو تنم کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- اکسیژن سالم.

تیران نگاه غم زده رو دواخت به گروه و گفت:

- رایان خیلی خوب بود، براش طلب آمرزش می‌کنم.

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم. با دستم اشک‌هام رو پس زدم و گفتم:

- هی بچه‌ها، بیایید برگردیم به خونه.

دمی خنده تلخی کرد و گفت:

- کدوم خونه؟

هنری به شوخی گفت:

- همون بیمارستان منظورشه!

نور خورشید محکم تابید به چشمم و فهمیدم همه چی واقعا خوب پیش رفته، بچه‌ها شوخی می‌کردن به ظاهر ولی همه غمگین بودیم. دوباره بغض گلوم رو گرفت، مگه میشه نبودن رایان رو تحمل کرد؟ برگشتم و به خاکسترها نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم، سرم رو گرفتم بالا و به آسمون پاک و تمیز خدا خیره شدم! لبخند تلخی زدم و گفتم:

- شکرت!

سرم رو آوردم پایین و با قدم‌های تند خودم رو به بچه‌ها رسوندم و با خیال راحت قدم زدیم، صدای پارس سگ اومد و فیرکسی که ما ازش خبر نداشتیم بدو بدو اومد سمتمون، خندیدم و گفتم:

- هی پسر!

تیران دستی به سر و گوشش کشید و گفت:

- حسابی انرژی گرفته!

لبخندم پررنگ شد و پیچیدیم توی خیابون بیمارستان، صدا می‌اومد. همه وایسادیم و با تعجب به هم نگاه کردیم!

تیران با شک گفت:

- درست می‌شنوم؟ این صدای...

میون حرفش اومدم و قاطع گفتم:

- هلیکوپتره!

همون موقع موهامون به بازی در اومدن و فهمیدیم حدس ما درست بوده. چند تا هلیکوپتر پشت سر هم نشست روی زمین!

ما متعجب داشتیم به مردها و زن‌های خوش پوش و شیک نگاه می‌کردیم، یهو یکیشون که عینکی بود و خیلی خوشتیپ، اومد سمتمون و بادیاگارداش پشت سرش، ناخداگاه پوزخندی زد که از چشم بچه‌ها دور نمود!

جلومون وایساد و تیران نگاه غضبناکی بهش انداخت، یارو لبخندی زد و عینکش رو از روی چشمش برداشت و با لبخند گفت:

- اوه سلام، من حسابی هول شدم... مایکل جُنیور هستم، رئیس سازمان اف بی آی! اینکه چون این مملکت رو نجات دادین واقعا کار قهرمانانه‌ای بود، رئیس جمهور به شخصه می‌خواست باهاتون ملاقات کنه ولی...

تیران پرید وسط حرفش و گفت:

- سند آزادیمون!

لبخند هولکی زد که بادیگاردش دست به سمت اسلحشون بردن ولی نیاوردنش بیرون! هنری رو کنار زدم و رفتم جلو، زل زدم به صورتش و گفتم:

- می‌دونم که تمام این مدت ما رو زیر نظر داشتید، هرچند این شهر به جهنم تبدیل شده بود ولی دوربیناتون خوب کار می‌کرد، استفاده از دوربین مگس پلاستیکی فکر هوشمندانه‌ای بود، حالا که همه چیز رو تماشا کردید پس بهتر می‌دونید که بادیگارداتون در برابر ما هیچ هستن، اگه جونتون رو دوست دارید پس بهتره سند آزادیمون رو بدید!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- خب عه اومم، شما باید یه دوره حبس بکشید!

لبخند مسخره‌ای زدم و در یه آن اسلحش رو از کتش درآوردم و گرفتم سمت پیشونیش! بادیگاردش سریع اسلحه کشیدن سمتون که گفتم:

- نظرت چیه عزیزم؟

رنگش پریده بود، عرق سرد کرده بود. هول هولکی گفت:

- خیلی خوب لعنتی، الان زنگ می‌زنم به سازمان!

اشاره کردم سریع‌تر، گوشیش رو در آورد و با دستای لرزون شروع کرد به گرفتن شماره. بعد از حرف زدن با سازمان که من اصلاً ازش سر در نمی‌آوردم و گرفتن سند آزادیمون و تایید شدن از جانب تیران، اسحله رو آوردم پایین و گذاشتم توی کتش و گفتم:

- معامله خوبی بود.

بعد از زدن یه لبخند از کنارشون رد شدیم، آزاد شدیم. دیگه راحت شدیم! همه چی به کار افتاده بود. انگار که فقط طلسم شده بودن؛ به بیمارستان برگشتیم و وسایلا رو برداشتیم، صدای هواپیما رو می‌شنیدم که قصد نشستن توی فرودگاه رو داره! لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- مردم برگشتن.

تیران نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

- همه اینا رو مدیون تویییم تازه وارد!

خندیدم و چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- نه، ما همه با هم تلاش کردیم... گروه جهنمی‌ها!

دمی خندید و گفت:

- فقط جای یه نفر خالیه.

سکوت کردیم و فقط لبخند تلخ زدیم، قصد داشتیم حالا حالا ها سکوت کنیم تا فکرمون بیشتر باز شه!

مردم متعجب می‌ریختن توی خیابون‌ها و به شهر که نابود شده بود نگاه می‌کردن،
هنوز تیکه یخ‌ها روی زمین بود و کامل آب نشده بود!
بی‌خیال آدم‌ها راه افتادیم، تو حال خودمون نبودیم ولی انگار دمی بود که بلند گفت:
- بیاید از اینجا بریم!
جدی گفتم:

- من برمی‌گردم ایران (مکث کردم و دوباره ادامه دادم) با هنری!
هنری لبخندی زد و خیالش راحت شد، تیران نگاهش سمتم دودو می‌زد، می‌خواست
حرفی بزنه ولی هی پشیمون می‌شد!
مت سریع گفت:

- به خانواده‌ات چی میگی؟

شونم و انداختم بالا و گفتم:

- هیچی...

بالاخره تیران سر صحبت رو باز کرد و گفت:

- مگه نمی‌خواستی بری کالج؟

تیز نگاهش کردم که لبخندی زد و شونش رو انداخت بالا، دمی سریع گفت:

- هی دختر، من می‌تونم ترتیبی بدم که تو، توی فرانسه بری دانشگاه... توی بهترین
دانشگاه!

با خوشحالی که توی صدام مشهود بود گفتم:

- راست می‌گین؟

تیران لبخند زد که دمی گفت:

- قسم می‌خورم.

با تردید گفتم:

- ولی من باید برگردم ایران... خالم....

تیران: خالات حالش خوبه و تو می‌تونی با یه تلفن از نگرانی درش بیاری و بگی که

بین این مردم بودی، این اتفاق مطمئنا خبرش مثل بمب توی جهان پیچیده!

درست می‌گفت، سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

دمی جیغی زد و گفت:

- آخ جون فرانسه، دلم براش تنگ شده... باید ترتیب فرانسه رو بدم؛ مت؟

مت نگاهش کرد و با هم خندیدن، هنری نگاهی به من و تیران انداخت و با لحن

منظور داری گفت:

- هی بچه ها، بهتر نیست منم باهاتون پیام؟

بعد به مت و دمی نگاه کرد، دمی شونش رو انداخت بالا و با خنده دور شدن از من...

لعنتی‌ها!

راهم رو به سمت ساحل کج کردم و تیران هم دنبالم اومد، وقتی رسیدم وایسادم و به

دریا نگاه کردم. آروم بود و زیبا!

تیران: هیلدا؟

لرزیدم، تپش قلب گرفتم. سکوت کردم تا حرفش رو بزنه.

تیران: لحظه‌ای که رایان داشت جون می‌داد، در گوشم چیزی گفت.

اخم‌هام رفت توی هم، منتظر شنیدن بقیه حرفش شدم که ادامه داد:

- بهم گفت مراقبت باشم، چون می‌دونست که من... که من بهت حس دارم.

شوکه شدم، برگشتم و سریع نگاهش کردم. سرش رو ننداخت پایین بلکه جسورانه بهم زل زد و گفت:

- می‌خوام باهام زندگی کنی، ببخشید می‌دونم خیلی داغونم تو زدن این حرف‌ها ولی من واقعا داغونم توی ابراز احساسات... میشه، میشه با من ازدواج کنی؟

زبونم توی دهنم نمی‌چرخید، آب دهنم رو قورت دادم و اون دوباره گفت:

- دوستت دارم، نه برای اینکه رایان گفت مراقبت باشم... برای اینکه خیلی وقته دوستت دارم، نمی‌خوام ترکم کنی، می‌خوام برای من باشی... کارهای دانشگاهت رو جور می‌کنم و برمی‌گردیم ایران تو رو از خانواده‌ات خواستگاری می‌کنم!

اشک توی چشم‌هام نشست ولی سریع پسش زدم و بالاخره قفل دهنم رو شکستم و گفتم:

- واقعا دوستم داری؟

عمیق زل زد توی چشم‌هام و با لحن عجیبی گفت:

- دوستت دارم، واقعا دوستت دارم!

دلم می‌خواست جیخ بزنم و زمین و زمان رو بهم بدوزم. زندگی بهم رو کرده بود و من از این بابت شکرگزار بودم!

انقدر ذوق کرده بودم که اصلا یادم رفته بود تیران اونجا وایساده و داره صدام می‌کنه،
با صدای بلند گفت:

- هیلدا؟

نگاهش کردم و با خنده گفت:

- جوابم رو ندادی؟

نگاهش کردم و یهو منفجر شدم و از گردنش آویزون شدم و گفتم:

- بله بله بله!

خندید و کمرم رو سفت چسبید، توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- زندگی‌ای برات می‌سازم که زمین و زمان در حیرت بمونن!

نگاهم رو خجالت زده انداختم به زیر و گفتم:

- دوستت دارم...

خواست حرفی بزنه که صدای هلیکوپتر اومد و نگاهمون به سمت راست کشیده شد،
دمی با خنده از توی هلیکوپتر داد زد:

- هی، نکبت‌ها من دیدمتون!

خندیدم و گفتم:

- این رو چجوری گیر آوردید؟

هنری با خوشحالی گفت:

- بپرید بالا، باید یه سفر بریم فرانسه!

من و تیران یه نگاه خوشحال بهم انداختیم و با دو به سمت هلیکوپتر پرواز کردیم!

مت خلبان شده بود. دمی با جیغ گفت:

- قدرت داشتن خیلی خوبه، مخصوصا اگر تهدید توش به کار بره!

بلند خندیدم و گفتم:

- پس با تهدید گرفتیش.

شونش رو انداخت بالا و نشست روی اون یکی صندلی خلبان، مت نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- برای دور شدن از جهنم آماده‌اید؟

همه بهم نگاه کردیم و نگاهم آخرین بار روی تیران موند که با عشق نگاهم می‌کرد، از ته دلم لبخند زدم و گفتم:

- برای ساختن یه زندگی جدید آماده‌ام.

دمی و هنری هورا کشیدن و مت هلیکوپتر رو به پرواز درآورد، نشستم گوشه کنار صندلی و از پنجره هلیکوپتر به بیرون خیره شدم، به شهری که برای من خاطره بد ساخته بود. به جایی که رایان و از دست دادم، دست مردونه‌ای دستم رو گرفت، دستی که داشت می‌شد تموم دنیام، نگاه پسری امیدوار روم بود، پسری که قرار بود بزرگش کنم، هنری! مردی که قرار بود باهاش زندگی کنم، تیران! و دوستایی که قرار بود باهاشون خاطره بسازم، دمی و مت!

ولی یه نفر که قراره تا آخر عمر همیشه همراهم باشه، توی فکر، توی قلبم، توی وجودم، رایان!

تو نمردی، تو زنده شدی. از خود گذشتگی تو باعث نجات جون ما شد، تو بزرگ مرد
مایی، اسطوره ما همیشه تو قلبم خواهی موند رایان، قسم می خورم هیچ وقت
فراموش نکنم و زندگی خوبی برای بهترین رفیقت بسازم؛ دوستت دارم رایان!
گرمایی زیر گوشم رو نوازش داد:

تیران: دوستت دارم تا ابد.

لبخند مهمون ل*با*م شد، ل**ب زدم:

- دوستت دارم تا ابد.

" ما توی جهنم بودیم... با یه گلوله کار همه رو ساختیم نه خودمون رو!

چون امید داشتیم یه روزی از اون دور دورا

نیرویی میاد و ما رو نجات میده...

به تنگنا اومده بودیم ولی باعث شکستمون نشد،

ما جهنم رو تبدیل به بهشت کردیم...

می دونید چجوری؟ فقط کافیه توی زندگیت این سه تا کار رو انجام بدی:

عشق

اتحاد

اعتماد

ما هممون قهرمان بودیم ولی بازم میگم که "من دختر افسانه ایم!"

پایان

تاریخ: ۱۳۹۷/۰۸/۱۳

دو دقیقه بامداد ۱۳ آبان

ساعت

۱۲:۰۲

عاشقتونم به مولا

رمان‌های دیگم رو هم بخونید:

۱_ عشق یعنی سردرد

۲_ دختری با اسانس سیگار

۳_ آقای جلف من

۴_ میشا دختر خوناشام

۵_ میشا دختر جاودانه

۶_ انتقام خونین

۷_ خواهرشوهر

آیدی اینستاگرام بنده (نویسنده):

Mohadeseh__f

یا علی



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/23624/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی

رمان قانون ساعت شنی | بهار بهادری

رمان تپله های آهنی | دختر تنها